



به رنگ نیاز

ویژه‌ی آثار ششمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی از سری

برنامه‌های پانزدهمین جشنواره‌ی بین‌المللی امام رضا (ع)

(ایلام - مرداد ماه ۱۳۹۶)

گردآورندگان:

حسن اسدی‌نیا

فریبا عبداللہی

انتشارات زانا

سرشناسه: جشنواره ملی سفرنامه و خاطره نویسی (ششمین: ۱۳۹۶: ایلام)
عنوان و نام پدید آور: به رنگ نیاز: آپار برگزیده ی ششمین جشنواره ی ملی سفرنامه و
خاطره نویسی رضوی ... / گردآورندگان : حسن اسدی نیا، فریبا عبداللهی.
مشخصات نشر: ایلام: انتشارات زانا، ۱۳۹۶ / مشخصات ظاهری : ۱۸۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸۹۷-۷-۱

وضعیت فهرست نویسی : فیبا
یادداشت : این کتاب، دربردارنده ی آثار برگزیده ی ششمین جشنواره ی بین المللی
سفرنامه و خاطره نویسی رضوی از سری جشنواره های بین المللی امام رضا (ع) است .
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۵۳ ج ۲/ ۲۶۴ BP
رده بندی دیویی : ۲۹۷/۷۶۷۲
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۶۴۵۱۱



به رنگ نیاز

(آثار برگزیده ششمین جشنواره ی ملی سفرنامه و خاطره نویسی رضوی)

گردآورندگان: حسن اسدی نیا، فریبا عبداللهی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸۹۷-۷-۱

طرح جلد: وحید اسدی نیا

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۶

قیمت: ۱۰۰۰۰۰ ریال

نشانی ناشر: ایلام، خیابان عاشورا، کوچه ی سوم. تلفن: ۰۹۱۸۳۴۱۲۴۵۴

فهرست مطالب



پیام وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی	۷
متن سخنرانی آیت الله محمد نقی لطفی	۸
گزارشی اجمالی از برگزاری ششمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی	۱۰
بیانیه‌ی هیئت داوران ششمین جشنواره‌ی بین‌المللی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی	۱۴
مقدمه‌ی مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی ایلام جناب آقای علی محمدنیاکان	۱۷
بخش اول: خاطره‌نویسی	۲۱
بوی بهشت / عباسعلی معتمدی /	۲۳
دیداردوست درحرم فاطمه قاسم‌نژاد /	۳۵
زیارت قبول / کیان یزدانی /	۳۷
نامه‌ی مادربرگ به امام رضا (ع) / کیانوش عزیزی /	۳۹
من هم یک کبوترم / مانیا فتح‌اللهی /	۴۴
رؤیای بی‌بی جان / محسن سالاری /	۴۹
خورشید محبت / محمدحسین خوشحال /	۶۶
آرزوی مادربرگ / مهرنوش خزائی /	۷۲
«تیام» عشق من / عزت‌الله یعقوبی /	۷۷
بخش دوم: سفرنامه نویسی	۸۹
بر رکاب تا ماه / علی کماستانی /	۹۱
سفرنامه‌ی مشهدالرضا(ع) / نرگس خاتون زینالی /	۱۱۹
این من آشفته و آن شاه خراسان / مریم کتابی /	۱۴۳
بخش سوم: بخش ویژه‌ی نماز	۱۶۵
نماز و آسیب‌های اجتماعی با توجه به احادیث امام رضا (ع) / بتول میرزایی /	۱۶۷

پیام وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی به برنامه‌های موضوعی پانزدهمین دوره‌ی جشنواره‌ی بین‌المللی امام رضا علیه‌السلام

کهن سرزمین ایران، مفتخر و معطر به حضور هشتمین اختر تابنده‌ی آسمان امامت و ولایت حضرت علی بن موسی الرضا (علیه آلاف التحیه و الثناء) و خواهر گرانقدرشان، حضرت فاطمه معصومه (سلام الله علیها) است که وجود نورانی‌شان ارزشمندترین سرمایه‌ی معنوی و روشنایی بخش قلوب مؤمنان است. دهه‌ی کرامت که مطلع و ختام آن، میلاد این دو وجود بابرکت است، فرصت مناسبی را فراهم می‌آورد تا بر بستر جشنواره‌ی بین‌المللی امام رضا (ع) اصحاب علم و فرهنگ و هنر در اقصی نقاط عالم با گرمی‌داشت این ایام مبارک و فرخنده، نقش و سهمی در اشاعه و ترویج فرهنگ نورانی رضوی و اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم‌السلام) ایفا نمایند.

جشنواره‌ی رضوی که اینک پانزدهمین دوره‌ی آن در حال برگزاری است، بر آن است تا عشق به امام رضا (ع) از توده‌های مردم تا جامعه‌ی فرهنگی و هنری و دانشگاهی و مدیران اجرایی کشور، خرمن خرمن از گل‌های این بوستان معنوی را بچینند و از نعمات آن، جان‌های تشنه و عاشق را سیراب نمایند.

ضمن تشکر و قدردانی از دست‌اندرکاران این جشنواره، از خداوند متعال دوام این توفیق ایشان را خواستارم.

سیدرضا صالحی امیری

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی

متن سخنرانی آیت الله محمد تقی لطفی، نماینده‌ی محترم ولی فقیه و امام جمعه‌ی ایلام، در مراسم اختتامیه‌ی ششمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی در استان ایلام

آنچه لازم و ضروری است، این است که به توصیه‌ی ائمه‌ی اطهار (ع) و اهل بیت (ع)، فرمان‌ها و ارشادات آن‌ها در زندگی توجه کنیم؛ چرا که روش و سیره‌ی زندگی ائمه‌ی اطهار (ع) نه تنها راه نجات ما بلکه همه‌ی بشریت است. امروز یکی از مسائل مهم پیش روی جهان بشریت، سبک زندگی انسان‌هاست. ملت‌ها و اقوام مختلف هر کدام برای خودشان، تعریفی از سبک زندگی دارند و امروزه سبک زندگی در مغرب‌زمین توأم با بحران و بی‌هویتی است. اضمحلال نظام خانواده و فساد اخلاقی، رهاورد فرهنگ دنیای غرب است که دلسوزان و نخبگان کشورهای صنعتی هم کراراً در این خصوص اعلام خطر کرده‌اند. امروز در غرب شاهد سقوط اخلاقی و همه ارزش‌های انسانی هستیم. دین مقدس اسلام برای زندگی بشر و سعادت آن، عالی‌ترین برنامه‌های زندگی را در همه‌ی ابعاد دارد و از همه مهم‌تر سبک زندگی امامان معصوم (ع) است که ۱۴۰۰ سال از زندگانی پربار این انوار الهی می‌گذرد اما هر روز احساس می‌شود که سیره‌ی ائمه‌ی اطهار (ع) تنها راه نجات بشر است؛ چرا که بر اساس فطرت و ارزش‌های انسانی و صفات برجسته‌ی اسلامی و الهی است.

جامعه‌ی ایران اسلامی، جامعه‌ای ولایی است که در زندگی مردم، عشق به اهل بیت عصمت و طهارت (ع) و خاندان پیامبر (ص) موج می‌زند.

الگوبرداری از سیره‌ی ائمه‌ی اطهار (ع) در زندگی بسیار مهم است. امام رضا (ع) در عصر خود که در خراسان بودند، تحول بسیار عظیمی از هر نظر در زندگی مردم زمان خود و مردمان بعد از آن، ایجاد کردند و امروز باید زوایای مختلف زندگی و سیره‌ی امام رضا (ع) برای نسل امروز به‌ویژه نسل جوان تبیین شود.

حضرت معصومه (س) نیز در مدار عصمت قرار گرفته و همه‌ی ائمه‌ی اطهار (ع) نسبت به وجود حضرت معصومه (س) اظهار ارادت کرده‌اند که تمام بزرگان و مراجع بزرگ شیعه در طول عمر بابرکت خود از برکات وجود نازنین آن حضرت در قم بهره برده‌اند و حوزه‌ی علمیه‌ی قم مورد توجه آن حضرت قرار داشته است.

باید آداب زیارت را بدانیم و نسبت به ائمه‌ی اطهار (ع) شناخت کافی داشته باشیم. باید این حجاب را که در نهاد ماست، برداریم و از سیره‌ی ائمه‌ی اطهار (ع) در زندگی خود بهره‌مند شویم.

دهه‌ی کرامت، بهترین فرصت در راستای تبیین شخصیت و سیره‌ی امام رضا (ع) و حضرت معصومه (س) است و باید رضایت این دو بزرگوار را با زندگی اسلامی جلب کنیم.

استحکام و پایداری انقلاب اسلامی از برکات ائمه‌ی اطهار (ع) به‌ویژه امام رضا (ع) و حضرت معصومه (س) است و امام رضا (ع) توجه و عنایت ویژه‌ای به انقلاب اسلامی داشته‌اند.

گزارشی اجمالی از برگزاری ششمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی، سال ۱۳۹۶

با توکل بر خداوند متعال و در سایه‌ی الطاف بی‌کران حضرت علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع)، فعالیت دبیرخانه‌ی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی از سری برنامه‌های پانزدهمین جشنواره‌ی بین‌المللی امام رضا (ع) در مهرماه ۱۳۹۶ از طریق انعقاد قرارداد با مؤسسه‌ی فرهنگی و هنری «فراسوی فصل پنجم هنر» آغاز گردید و در پی آن، اقداماتی به شرح ذیل صورت گرفت:

۱- گسترش محدوده‌ی جشنواره و امکان ارسال اثر به زبان عربی در راستای مشارکت هم‌وطنان عرب‌زبان و همچنین زائران عرب‌زبان امام رضا (ع) از کشور عراق.

۲- برگزاری یکی از جلسات اتاق فکر در سازمان صدا و سیما به منظور انعکاس خبری و پشتیبانی رسانه‌ای از برنامه و بهره‌برداری از ظرفیت‌های جشنواره در قالب تهیه‌ی خبر، گزارش و مستندات.

۳- تهیه و ارسال بیش از ۶ هزار فراخوان، پوستر و تراکت برای ادارات کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان‌ها، حوزه‌های هنری سراسر کشور، دبیرخانه‌ی کانون‌های فرهنگی و هنری مساجد، کتابخانه‌های عمومی، حوزه‌های علمیه

و دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی کشور، ادارات و نهادهای انقلاب اسلامی و ارسال فراخوان عربی به کشور عراق.

۴- بهره‌گیری از فضای مجازی با ارسال بیش از ۱۰ هزار تلگرام و فعال نمودن سایت ویژه‌ی جشنواره به منظور اطلاع‌رسانی هرچه بیشتر و فراهم نمودن زمینه‌ی مشارکت آحاد مردم در جشنواره.

۵- بهره‌گیری از توان، تخصص و تجربیات صاحب‌نظران فرهنگی استان در قالب اتاق فکر با عضویت آقایان: دکتر سهراب‌نژاد، عضو هیات علمی دانشگاه پیام نور ایلام، آقای حبیب‌اله بخشوده، از شاعران به‌نام استان و مدیر کل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان، آقای محمدعلی قاسمی، از شعرا و نویسندگان استان و مدیر حوزه‌ی هنری استان ایلام، آقای یداله جایدی، معاون پرورشی اداره‌ی کل آموزش و پرورش استان ایلام، آقای ظاهر سارایی، از شعرا و نویسندگان برجسته‌ی استان، و حجت‌الاسلام والمسلمین چراغی‌پور، مسئول دبیرخانه‌ی کانون‌های فرهنگی و هنری مساجد استان، علی محمدنیاکان، مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان، عمران خودآموز، معاون فرهنگی و هنری اداره‌ی کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان، حسن اسدی‌نیا، مدیر مسئول مؤسسه‌ی فرهنگی، هنری فراسوی فصل پنجم هنر، و منصور محبی، نماینده‌ی بنیاد بین‌المللی امام رضا (ع) در استان و مسئول امور فرهنگی اداره‌ی کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان.

۱۲ — آثار برگزیده ششمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی

۶- اختصاص بخش ویژه‌ی جشنواره به دو موضوع تحت عنوان "نماز و آسیب‌های اجتماعی" و "کرامت انسانی" و اختصاص دو جایزه ویژه به این بخش.

۷- دریافت ۲۳۰ اثر به زبان‌های فارسی و عربی که حاصل تلاش، تبلیغات و اطلاع‌رسانی به شیوه‌های مختلف از جمله بهره‌گیری از فضای مجازی بوده است.

۸- داوری آثار در دو بخش فارسی و عربی توسط ۶ نفر از صاحب‌نظران مجرب استان، و انتخاب و معرفی آثار برتر به تعداد ۱۲ نفر در بخش فارسی، یک نفر در بخش ویژه و ۲ نفر در بخش عربی.

۹- فراهم نمودن مقدمات لازم به منظور برگزاری هرچه با شکوه‌تر آیین اختتامیه‌ی جشنواره از طریق هماهنگی با مسئولین استان، دبیرخانه‌ی بین‌المللی امام رضا (ع) و وزارت متبوع و ...

۱۰- آیین اختتامیه‌ی جشنواره با حضور حجت‌الاسلام والمسلمین لطفی، نماینده‌ی محترم ولی فقیه در استان و امام جمعه‌ی ایلام، جناب حجت‌الاسلام والمسلمین انصاری، مشاور محترم وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، جناب آقای محمدرضا مروارید، استاندار ایلام، جمع کثیری از مدیران کل دستگاه‌های اجرایی استان و پژوهشگران برجسته‌ی استان و کشور، و قرائت استاد سعید پرویزی، قاری بین‌المللی از استان تهران برگزار شد.

۱۱- از ۱۵ نفر برگزیده‌ی ششمین جشنواره، با اهدای تندیس جشنواره، لوح تقدیر و جایزه‌ی نقدی تقدیر به عمل آمد.

۱۲- قرائت صلوات خاصه‌ی امام رضا (ع) توسط آقای سعید پرویزی، قاری بین‌المللی، خاطره‌خوانی توسط یکی از برگزیدگان، قرائت بیانیه‌ی هیئت داوران، رونمایی از دانش‌نامه‌ی امام رضا (ع)، برپایی نمایشگاه آثار برگزیده (عکس) جشنواره‌ی رضوی و برگزاری مسابقه و اهدای جایزه‌ی نقدی به ۱۰ نفر برگزیده به نیت دهه‌ی کرامت و نیز اجرای برنامه تواشیح از دیگر برنامه‌های اختتامیه بود.

۱۳- در این مراسم، همچنین از جناب آقای علی هلشی، نماینده‌ی سابق بنیاد بین‌المللی امام رضا (ع) در استان، با اهدای لوح و هدیه نقدی تقدیر به عمل آمد.

بیانیه‌ی هیئت داوران ششمین جشنواره‌ی بین‌المللی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی

از نزول نور است که حلاوت هستی در هیئت پدیدارشدن شکوفا می‌شود. آن‌جا که آوای دل‌انگیز رویش و پویش در جوانه‌های زیستن جاری می‌شود و شکوه شکفتن را در ظهور زیبایی جلوه‌گر می‌کند. ششمین جشنواره‌ی بین‌المللی «سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی» در حالی طراوت خود را بر تابستان چیدن و رسیدن به تماشا گذاشته است که در آن، خیل دلدادگان نور و نجات، دل را به دروازه‌های رحمت و کرامت پیوند زده‌اند. در پرتو این بارش شور افزا، در حالی انوار رنگین کمان آن را بر ایوان دل و جان آذین بسته‌ایم که ابرهای عصر جاهلیت در آشوب هجوم به جلوه‌های نورانی آن‌اند. عصر امروز، عصر تضاد و تقابل ایمان و عصیان است. آوردگاهی است که در آن، جنون جاهلی سعی در تخریب و نابودی نزول نور را دارد. در این میان، اما راویان نور و رهایی با بازخوانی بهار پاکی، دل‌ها را به آسمان آرامش پیوند می‌زنند. جشنواره‌ی بین‌المللی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی با اتکای به روایت چنین ره‌پویانی، همانند ادوار گذشته، طلایه‌دار این راه رهایی است. از آن‌جایی که طی سال‌های گذشته، هیئت داوران به برخی از آسیب‌ها و نارسایی‌های «سفرنامه‌نویسی» در بخش گروه سنی زیر ۱۷ سال اشاراتی داشت و خواستار تغییر این بخش بود، در ششمین دوره با بازخوانی تازه‌ای از نحوه‌ی تبلیغ و

انتشار بروشور جشنواره، و با افزودن بخش ویژه به متن فراخوان، باعث پویایی این جریان شد. در این دوره از جشنواره‌ی سفرنامه و خاطره نویسی رضوی، آثار رسیده به دبیرخانه نشان داد که روایت دل‌دادگی به روضه‌ی رضوی، همچنان جاری و پویاست. هیئت داوران از بین ۲۳۰ اثر رسیده به دبیرخانه، با دقت نظر در خوانش و انتخاب آثار، همچنان معتقد است که نسبت به تبلیغ و ترویج فرهنگ رضوی در بین اقشار مختلف جامعه، نیاز به همیاری و همگرایی هرچه بیشتر دستگاه‌های فرهنگی به‌ویژه رسانه‌ی ملی در این عرصه است. بر این اساس، پیشنهاد می‌شود که در اطلاع‌رسانی و تبلیغ این جشنواره خصوصاً در بخش سفرنامه و خاطره نویسی که نسبت به سایر بخش‌ها از گستره‌ی فراگیری برخوردار است، تلاش مجدانه‌تری صورت گیرد. هیئت داوران اعتقاد دارد که با توجه به ظرفیت والای فرهنگیان به‌ویژه معلمان و دانش‌آموزان مدارس، در تهیه و انتشار متن فراخوان، لازم است که از ابتدای مهرماه و همزمان با آغاز سال تحصیلی اقدام، تا از این فرصت و ظرفیت بهره‌ی بیشتری برده شود. همچنین هیئت داوران بر این باور است که یکی از آسیب‌ها و تهدیداتی که بعضاً جایگاه و منزلت ائمه‌ی معصومین (ع) را به مخاطره می‌اندازد، دامن زدن به خرافات و بیان مطالبی است که ریشه در واقعیت ندارند و از سوی برخی شرکت‌کنندگان چنین موضوعاتی در قالب خاطره‌ی خیالی که به دبیرخانه ارسال می‌شود، جایگاه و اصالت آن را به خطر می‌اندازد؛ لذا بر ما و همگان واجب است تا ضمن حفظ کرامت و جایگاه ائمه‌ی اطهار (علیهم‌السلام) از رواج این گونه مطالب جلوگیری نماییم. در بخش ارسال آثار به زبان عربی، هیئت داوران پیشنهاد می‌کند که دبیرخانه‌ی بخش سفرنامه و

خاطره نویسی طی تفاهم‌نامه‌ای با هیئت امنای شهرهای مقدس نجف و کربلا به منظور انتشار و تبلیغ متن فراخوان جشنواره، اهتمام جدی‌تری نسبت به این موضوع داشته باشد. در همین راستا با توجه به ارسال آثارِ نه‌چندان‌قوی در بخش عربی به دبیرخانه‌ی ششمین دوره، هیئت داوران در این بخش هیچ اثری را حائز رتبه به منظور برگزیده شدن، تشخیص نداد و در سایر بخش‌های چهارگانه به زبان فارسی با اجماع نظر، آرای خود را به شرح زیر اعلام می‌نماید: ...

هیئت داوران ششمین جشنواره‌ی بین‌المللی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی

دکتر علی محمد سهراب نژاد

دکتر علیرضا شوهانی

محمدعلی قاسمی

مقدمه

یکم: انسان امروزی، خود را در هیاهوی زندگی ماشینی گم کرده است و با اصرار بر تداوم این رویکرد، از مدار معنویت خارج شده، روابط اجتماعی، اخلاقی و عاطفی خود را به دست فراموشی سپرده، در برابر ظواهر پر زرق و برق و فریبندهی دنیا، حیران و سرگردان شده است؛ به گونه‌ای که دستیابی به کمال فردی و اجتماعی برایش به آرزویی دست نیافتنی مبدل گشته است. در چرخه‌ی این زندگی، امیدوار است بر مشکلات خود ساخته فائق آید، مسیر درست زندگی را بیابد و خود را در مدار زندگی آرمانی و بی‌دغدغه قرار دهد.

بدون شک، چنین آرزویی هنگامی دست یافتنی‌ست که انسان خسته از زندگی ماشینی، در مسیر زندگی انسان‌های حق‌جو و خداگونه گام نهد، از دستورات و فرامین آنان تبعیت کند و در یک کلام، سیره و روش زندگی آنان را الگو قرار دهد. از این رو، باید به صراحت اعلام کرد که: سیره و سبک زندگی امام رضا (ع) یکی از بهترین الگوهای زندگی یک انسان خداپرست و مؤمن به آرمان‌های الهی‌ست؛ و عمل به آن بهترین راه نجات وی از کوره راه‌های زندگی‌ست.

دوم: برگزاری جشن ولادت باسعادت حضرت امام رضا (ع) در سراسر ایران در قالب جشن‌های استانی، منطقه‌ای، ملی و بین‌المللی که هر سال، فرصت تکریم آن حضرت (ع) و خواهر مکرمه‌اش (حضرت فاطمه‌ی معصوم سلام‌الله علیها) را فراهم می‌آورد، بهانه‌ی ارجمندی‌ست تا سیره و روش زندگی ایشان (و البته، چهارده معصوم (علیهم السلام)) را مطالعه و بازشناسی کنیم و آن را الگوی زندگی‌مان قرار دهیم. بی‌گمان، آثار فاخر و ارزشمندی از پژوهشگران، محققان و اندیشمندان اسلامی درباره سیره و روش زندگی ائمه‌ی اطهار به ویژه امام رضا (ع) در دسترس است که مطالعه‌ی دقیق و عمل به آن مسیر نجات انسان خسته از زندگی دنیا‌گرایانه را نشان می‌دهد.

سوم: برگزاری ششمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی از سری برنامه‌های پانزدهمین جشنواره‌ی بین‌المللی امام رضا (ع)، با واگذاری به مؤسسه فرهنگی هنری فراسوی فصل پنجم هنر در مهرماه ۱۳۹۵ کلید خورد و در پی آن اقداماتی به شرح زیر صورت گرفت.

۱. تهیه و ارسال بیش از ۶ هزار نسخه فراخوان، پوستر و تراکت برای ادارات کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان‌ها، حوزه‌ی هنری، دبیرخانه کانون‌های فرهنگی هنری مساجد، کتابخانه‌های عمومی، حوزه‌های علمیه، دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزشی عالی، ادارات و نهادهای انقلاب اسلامی و ارسال فراخوان عربی به استان کربلا در کشور عراق؛

۲. ارسال بیش از ۱۰ هزار تلگرام برای مخاطبان و فعال نمودن سایت ویژه‌ی جشنواره به منظور ارایه‌ی راهکار و اطلاع رسانی با هدف فراهم نمودن زمینه‌ی مشارکت مردم در جشنواره؛

۳. بهره‌گیری از توان و تخصص جمعی از صاحب نظران فرهنگی استان در قالب اتاق فکر به منظور رصد برنامه‌ها؛

۴. اختصاص بخش ویژه‌ی جشنواره به دو موضوع: «نماز و آسیب‌های اجتماعی» و «کرامت انسانی»؛

۵. دریافت ۲۳۰ اثر به زبان‌های فارسی و عربی و داوری آثار به وسیله‌ی ۶ نفر از صاحب‌نظران استان و انتخاب و معرفی آثار برتر (۱۲ نفر در بخش فارسی، یک نفر در بخش ویژه و ۲ نفر در بخش عربی)؛

چهارم: با برگزاری آیین اختتامیه جشنواره با حضور حجت‌الاسلام و المسلمین حاج آقا لطفی نماینده محترم ولی فقیه در استان و امام جمعه ایلام، حجت‌الاسلام و المسلمین انصاری مشاور محترم وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، جناب آقای مهندس مروارید استاندار محترم ایلام و تعدادی از مدیران دستگاه‌های اجرایی استان، و علاقه‌مندان به فرهنگ قرآن و عترت و قرائت صلوات خاصه امام رضا (ع)، خاطره خوانی، قرائت بیانیه‌ی هیئت داوران، رونمایی از دانشنامه‌ی امام رضا (ع)، افتتاح نمایشگاه آثار برگزیده جشنواره (عکس)، اهدای جایزه نقدی به ۱۰ نفر برگزیده به نیت دهه کرامت، اجرای تواشیح، تقدیر از ۱۵ نفر برگزیده با اهدای تندیس جشنواره، لوح تقدیر و جایزه نقدی، دفتر ششمین جشنواره بسته شد.

پنجم: درون مایه‌ی این مجموعه از چهار بخش شکل گرفته است:

* بخش اول به پیام وزیر، سخنرانی‌ها و بیانیه‌ی هیئت داوران اختصاص یافته است؛

* بخش دوم به خاطره نویسی پرداخته است؛

* در بخش سوم سفرنامه نویسی درج شده است؛

* بخش چهارم نیز برای درج مقالات ویژه‌ی نماز پیش‌بینی شده است؛

در خاتمه، فرصت را برای ابراز امتنان از اعضای محترم اتاق فکر جشنواره، دبیر تخصصی، هیئت داوران، گردآوردگان مجموعه مقالات، ویراستار، ناشر، همکاران دبیرخانه‌ی استانی جشنواره و به ویژه مدیر عامل مؤسسه مغتنم می‌شمارم و از خداوند سبحان سلامت، عزت و بهره‌وری آنان را مسئلت می‌نمایم و به سهم خود قدردان زحمات و تلاش همگان هستم.

علی محمد نیاکان

مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان ایلام

بخش اول:

خاطره نویسی

بوی بهشت

عباسعلی معتمدی - بوشهر، شهرستان دیلم |

یک روز صبح زود، قبل از این که خورشید بساطش را روی زمین پهن کند، من مثل همیشه بساط دست فروشی ام را در گاری دستی ریختم و به خاطر این که یک جای خوب گیر بیاورم خانه را به هوای بازار کویتی ترک کردم.

کوچه پس کوچه های پشت بازار را یکی یکی طی می کردم. فکر و ذکرم همه اش ناله و شکوه از خرابی بازار و این همه جنسی که از مغازه های دوست و آشنا نسیه آورده بودم، بود. با خودم می گفتم، اگر نتوانم در شلوغی بازار که همه ی مشتریان دست به کمر، فقط نگاه می کنند و خریدی انجام نمی دهند، این اجناس را بفروشم و بدهی خود را پرداخت نکنم، در این شهر بندری کوچک، با این سن و سال آبرویم می رود.

گاری را به زمین گذاشتم تا استراحتی بکنم. با پشت سر آستین پیراهنم عرق پیشانی ام را خشک کردم. با خودم گفتم، هنوز که اول تعطیلات است، مشتری های شهرستان های بزرگ و دوردست مثل تهران، تبریز، مشهد و

آن‌جاها نیامده‌اند، تازه، خدا کریمه به قول پدرم!؛ باریک می‌شود و لی هیچ‌گاه قطع نمی‌شود.

ناخودآگاه لبخندی بر لبانم نقش بست؛ فکر کردم جنس‌ها را می‌فروشم. گاری را به حرکت درآوردم، جنس‌ها را می‌فروشم، سود زیادی می‌کنم، دوباره می‌روم جنس می‌گیرم، جنس جدید، و باز هم می‌فروشم. خلاصه، در همین خیالات بودم و داشتم در ذهنم جنس می‌فروختم و دسته‌دسته پول می‌شمردم که ناگافل^۱ گاری ضربه‌ی سختی خورد و یک آن، دسته‌اش از دستم رها شد و تمام اجناسم که اکثراً عروسک پشمالو و خردار بودند، روی زمین خاکی کوچه ولو شدند. من که دماغ شده بودم، هاج و واج قل خوردن عروسک‌ها را که حالا از پلاستیک‌های پاره‌شده‌شان جلو چشمم رژه می‌رفتند و در خاک‌ها قل می‌خوردند، نگاه می‌کردم و از ته دل به خودم و بخت و اقبال کجم و غفلتم بدویراه می‌گفتم. با دلخوری به خودم گفتم، مثل این که ما در رؤیایمان هم نباید دل‌خوشی داشته باشیم!

با دلخوری به خودم نهیبی زدم، گاری را بلند کردم، چرخ کج شده‌اش را درست کردم و یکی‌یکی عروسک‌ها را از خاک برمی‌داشتم و تمیز می‌کردم، اما مگر این همه خاکِ نرم و شن از لابه‌لای پشم و خز عروسک‌ها به این راحتی پاک می‌شد؟ با خودم فکر کردم، بگذار اول عروسک‌های تمیز را در پلاستیک بگذارم و بقیه را بعد کم‌کم تمیز کرده و برمی‌دارم. در همین حال دیدم از ته کوچه، چند نفر که به نظرم یک خانواده می‌آمدند و از طرز گفتارشان معلوم بود، غریبه‌اند، پیدایشان شد. من به خاطر این که عروسک‌هایم را در این وضع نینند با دستپاچگی همه را درون گاری ریخته و یک‌گونی

بزرگ که همیشه زیر بساطم پهن می کردم، روی گاری کشیدم و خودم را مثلاً مشغول تعمیر چرخ گاری کردم. خانواده‌ی پنج نفره‌ای بودند که از کنارم رد شدند. من یک نفس راحتی کشیدم که یعنی آن‌ها عروسک‌های خاک‌آلودم را ندیدند. چند قدم که دور شدند، فرد میان‌سالی که معلوم بود پدر آن خانواده است، برگشت و گفت: «آقا، ببخشید بازار کویتی کجاست؟» من هم که نخواستم آدرس غلطی به آن‌ها بدهم، چون دیدم مسیری که می روند به طرف دریاست، گفتم: «اشتباه می روید، از همین راهی که آمده اید، برگردید. اولین کوچه‌ی فرعی متصل است به بازار.» مرد و خانمش تشکر کردند و با یک عقب‌گرد دوباره از کنار گاری من رد شدند.

همه‌ی اعضای خانواده، مقداری از من فاصله گرفتند. دل توی دلم نبود که چرا باز آن‌ها برگشتند و باعث و بانی‌اش را خودم می دانستم. باز به خودم گفتم، مگر می شود کسی که از تو آدرسی سؤال کرد، اشتباه جوابش را بدهی و او را گمراه کنی؛ فردا جواب خدا را چه بدهم؟

دختر بچه‌ی کوچکی که پشت سر همه‌ی آن‌ها حرکت می کرد، چشمش افتاد به زیر گاری من؛ خم شد و یک عروسک از بین چرخ‌های گاری بیرون کشید و گفت: «من این عروسک پشمالو را می خوام. چقد چشمان قشنگی داره!» مرد برگشت و نگاه تندی به دخترش کرد و گفت: «بذار سر جاش، ممکن است مال کسی باشد و از دستش افتاده.»

دختر گفت: «نه بابا حتماً نخواستن، انداختن بیرون، خیلی کثیفه.»

مادرش با عجله دوید، عروسک را از دست دخترک گرفت و انداخت روی زمین؛ «مگه نگفتم دست به هر آت و اشغالی زن؟ این عروسک معلوم نیست توی دست کی بوده! می‌دونی بچه‌ای که با آن بازی می‌کرده مریض بوده یا سالم؟» دست دخترک را کشید و در میان نگاه‌های بُهت‌آلود من دور شد.

پسرکی که یکی دو سال از دخترک بزرگ‌تر می‌زد، مارک عروسک را که به گوشش چسبیده بود، به آن‌ها نشان داد و گفت: «نه مامان، این عروسک نو نوه، بین هنوز مارک داره، فقط خاکیه.» پدر گفت: «این که دلیل نشد، به هر حال این مال ما نیست! الآن می‌ریم بازار و یک‌دونه نوаш را برای دخترم می‌خرم.»

دخترک که از دست مادر دلخور بود و هم عروسک را می‌خواست، بغضش ترکید و با هر و هور گریه گفت: «نه، من همین را می‌خوام.»

مادر با تندی گفت: «سمیه، تو که دختر بدی نبودی، این عروسک کثیفه، ممکنه فردا هزار درد و مرض به جونت بیفته.» دخترک صدای گریه اش را بیشتر کرد و گفت: «می‌بریمش زیر شیر آب تمیزش می‌کنیم.» پدر که انگار از گریه‌های دخترش درمانده شده بود رو به من کرد و با اشاره گفت: «این عروسک، مال این آقااست، خریده برای بچه‌ش، مگه نه آقا؟» منم که حاج و واج مانده بودم که چه بگویم! به نظرم گویش این آقا برایم آشنا بود ولی یادم نیامد که اهل کجا هستند، من و منی کردم و گفتم: «آره این عروسک مال منه.

پسر خانواده با لبخند ملیحی کنارم آمد و گفت: «الکی می گی، مگه نه؟ من دیدم که بابام بهت اشاره کرد.» من با جدیت گفتم: «نه این عروسک مال منه و از گاریم افتاده.» پدر خانواده با لبخند پیروزمندانه ای گفت: «دیدی گفتم!»

در حالی که اشک دخترش را پاک می کرد، گفت: «دخترم، این آقا این عروسک را گرفته برای دخترش، الان می ریم بازار یک عروسک به همین خوشکلی منتها تمیزش را برات می خرم.» دخترک با گریه و اصرار بیشتر گفت: «نه من همین را می خوام.» مادرش با فریاد گفت: «دختر مگه می شه مال مردم را به زور از دستشان گرفت؟» دختر با گریه گفت: «برای من نمی خرید، شما بدقولید، یادتونه اون روز در حرم هم آن عروسک را دیدم، به اون آقا اشاره کردی بگو: این عروسک فروشی نیست، اما خودم دیدم بعد از ما مرتب از آن عروسک ها می فروخت!» پدر با درماندگی گفت: «ولی این آقا این عروسک رو نمیخواد بفروشه، مگه نه آقا؟» من که تازه متوجه شدم که این نوع گویش باید مشهدی باشد، گفتم: «نه اتفاقاً این عروسک فروشیه.» مادر گفت: «ای و آقا کجای این عروسک کثیف فروشیه؟!» گفتم: «خانم از گاریم افتاده توی خاک ها، ولی حالا که این دخترخانم از مشهد و حرم آقا امام رضا اومده تو شهرمون و مهمان ماست این عروسک را به او مجانی تقدیم می کنم.»

مرد لبخند ملیحی بر لبش افتاد. کمی پشت گوشش را خاراند، نگاهی به زن و من و دخترک انداخت و گفت: «نه آقا، دست درد نکنه، خودم براش می خرم.» من گفتم: «چه فرقی داره؟ فرض کن اینم دختر خودم.»

به طرف دخترک رفتم، عروسک را به طرفش دراز کردم، اما دختر نگاهی به من و نگاهی به بابا و مامانش کرد و عروسک را از من نگرفت. من عروسک را در بغل دختر گذاشتم و می‌خواستم برگردم به طرف گاری اما بوی خوشی به دماغم خورد که مجبور شدم آرام باز به طرف دخترک برگردم، ولی خجالت کشیدم نزدیک‌تر بروم. باز به طرف گاری برگشتم، هرچی به طرف گاری جلوتر می‌رفتم بوی خوش کمتر می‌شد.

مادر، عروسک را از دست دختر به زور گرفت و گفت: «ممنونم آقا، بچه است، بهانه می‌کنه، باور کنید توی خونه یک دوجین از این عروسکا داره، تازه اگر هم لازم شد خودم بازار براش می‌خرم، بیر بده بچه‌ات.»

من کمی از کوره در رفتم و گفتم: «خانم چرا تعارف می‌کنید؟ اونم مثل دختر خودم.» زن کمی براق شد و گفت: «تو چرا باید ندیده و نشناخته به دختر من عروسک بدهی؟» مرد نگاهی تند به خانم کرد و گفت: «این حرفا چیه خانم؟» بعد به من گفت: «آقا من معذرت می‌خوام، بچه‌ها بهانه می‌گیرن، شما آدم محترمی هستید ولی مامانش به این خاطر می‌گه، که فردا ممکنه هر چیزی را بخواد با قهر و بهانه به دست بیاره و از غریبه‌ها بدون اجازه چیزی بگیره.»

من که دیگه واقعاً از کوره در رفته بودم، چادری را که روی گاری کشیده بودم، کنار کشیدم و گفتم: «آقا، خانم شما فکر می‌کنید این عروسک آلوده و کهنه است؟ من عروسک فروشم، و همین الان پیش پای شما می‌خواستم برم بازار بساط کنم که ناغافل گاریم واژگون شد و عروسکام افتادن توی خاک.

خانم درسته که من دختر شما رو نمی‌شناسم ولی چون فکر می‌کنم شما مشهدی هستید و منم امام رضا رو خیلی دوست دارم، خواستم یه هدیه‌ای به همشهری امام رضا بدم.» نمی‌دانم چرا ولی بغض راه گلویم را بست. به طرف گاریم رفتم، خواستم آن را حرکت بدهم، مرد سراسیمه به طرفم آمد مرا در آغوش گرفت و

گفت: «من نوکرتم مشتی! به دل نگیر آقا، به همون امام رضا منظوری نداشتیم، خانم دماغ و سربه‌زیر و با بغض گفت: «آقا به خدا من فکر کردم شما این عروسک را برای بچه‌ات خریدی و الآن توی رودروایستی افتادی.»

عروسک را برمی‌دارد و به دخترش می‌دهد و می‌گوید: «بیا دخترم، اینم این عروسکی که این آقا بهت هدیه داده.» دخترک عروسک را گرفت و از ته دل خندید و گفت: «دست شما درد نکنه آقا.»

راستش خنده‌ی اون دختر تمام مشکلاتم را از یادم برد، ناخواسته به طرفش رفتم و سرش را که زیر چادر و معقنه بود، بوسیدم، وقتی دماغم به کله‌اش نزدیک شد، انگار وارد یک باغ گل شدم، با عمق وجودم بویی کشیدم و حظ کردم، چه بوی خوشی می‌داد! دخترک تشکر کرد و دور شد. پدر که متوجه حال من شده بود، لبخندی زد، من به طرف پدر رفتم، آرام در گوشش گفتم: «ببخشید آقا، دختر خانمتون عطر خاصی استفاده می‌کنه؟» مرد بهت‌زده گفت: «شما هم؟» من دستپاچه گفتم: «نه آقا، منظوری نداشتم به خدا، آخه یک بوی خاصی می‌ده، بویی که تا حالا به مشامم نخورده از بدن و اطراف دخترتان به مشام می‌رسد.»

پدر گفت: «گفتی شغلت عروسک‌فروشیه، ها؟» گفتم: «آره.» گفت: «یعنی فقط همین شغل رو داری؟» گفتم: «آره، اما عشق و علاقه‌ام بیشتر کارهای هنریه، مثل تئاتر، نویسندگی، ولی این کارا که کسی رو نون نمی‌ده! تا حالا شنیدی کسی با علاقه‌اش نون خورده باشه؟ اونم علاقه‌ی هنری! قبلا می‌رفتم دریا ماهی‌گیری ولی مدتی به خاطر حال نمی‌تونم. این روزا از مغازه‌های دوستان اجناسی می‌گیرم و می‌فروشم. شکر خدا بد نیست. به خاطر همین، گویش اکثر مشتری‌ها را می‌شناسم که اهل کجان.» باز با کنجکاوی سؤال کردم، «اما نگفتی که چرا دخترتون این همه بوی خوش می‌ده؟»

مرد لبخندی زد و گفت: «راستش که من بوی خاصی از دخترم احساس نمی‌کنم، یکی دو بار پدرم هم که حدود نود سالشه و اطراف مشهد باغکی دارد، همین حرف رو زد، می‌گه سمیه بوی حرم می‌ده، من که تازه متوجه شده بودم و پی به این راز شگرف برده بودم که آره سال‌ها پیش هم که آقا طلبید، انگار همین بو از ضریح آقا می‌اومد.» گفتم: «یعنی شما بوی به این خوبی را حس نمی‌کنید؟» خندید و گفت: «نه همیشه! ولی می‌گن، علتش اینه که سمیه همیشه‌ی خدا یه عکسی از آقا تو بساطشه و هر از گاهی نگاش می‌کنه و سلام می‌ده، شباهم می‌ره بالای پشت بوم رو به گنبد و گلدسته‌ی آقا می‌کنه و صلوات خاصه می‌خونه. اگر دو هفته نرفتش به حرم طول بکشه بیچارمون می‌کنه.»

وقتی پدر این حرفا را درباره‌ی دخترش می‌گفت، دخترک گرچه از ما دور بود اما انگار می‌شنید. چندبار هم زیر لب گفت: «بابا قرار نبود.»

من که دیوانه‌ی مرام این دخترک شده بودم، با خودم گفتم: حالا که این طور شد باید این خانواده را به خانه ببرم و به همسرم که عاشق امام رضااست و دلش بال‌بال می‌کنه برای حرم، ولی چندسالیه که نتونستم ببرمش پابوس، و به بچه‌های قدونیم‌قدم نشونش بدم. از این رو به پدر خانواده گفتم: «حاج آقا، من اهل تعارف نیستم، اما دلم می‌خواد منت بذارید و نهار در خدمتون باشیم.» مرد جا خورد و گفت: «راستش ما مشهدیا از مهمانی رفتن بدمون نمیداد ولی دوست ندارم مزاحم بشم.» خانمش یه چشم‌غره‌ای بهش رفت و گفت: «تعارفشو رد نکن، می‌ترسم دوباره عصبانی بشه و دعوامون بکنه!»

دعوتم را قبول کردن و برای گردگیری عروسک‌ها از جارو برقی ماشینش استفاده کردیم و حسابی اونارو برق انداختیم. هرچی خاک و خُل تو تنشون، بین پشم‌ها و خزاشون گیر کرده بودن، بیرون کشیدیم. عروسکا که شده بودن مثل روز اولشون، انگار لبخند می‌زدن. قرار شد اونا برن تو بازار دوری بخورن، منم رفتم خونه جریان رو به حاج خانم گفتم، و گفتم که «یک دختر خوب هم دارند.» کمی اخم کرد و گفت: «چرا می‌گی فقط یه دختر خوب دارند؟ یعنی برادر و پدر و مادر ندارند؟» گفتم: «چرا، ولی اینا مشهدی هستن و این دختر استثنایه، حالا خودت می‌بینی.»

وقتی که شنید از ته دل لبخندی زد و گفت: «مهمان داریم، اونم مشهدی؟» گفتم: «آره، یه غذای خوب و بندری آماده کن که بهشون خوش بگذره.» خودم رفتم بازار، وقتی عروسکا رو روی بساط چیدم، مشتريا براش سر و دست می‌شکوندن. یک‌ساعته، همه‌ی عروسکا از روی بساطم رفت تو کیف دختر بچه‌ها، اونم با قیمت خوب و بدون چک و چونه!

طرفای ظهر بود، خانه را آماده کردیم، قلیه‌ماهی و ماهی سرخ‌شده روی سفره چشمک می‌زد، رنگینک و حلوای برنجی له‌له می‌زدن برای خورده شدن. راستش خودم از این سفره‌آرایی خانم خیلی خوشم آمد. مهمان‌ها را یکی‌یکی خوش آمد می‌گفتم. بر حسب عادت زنانه، خانم دست و صورت مادر سمیه را بوسید. وقتی سمیه وارد حال شد ناخودآگاه زیر لبش گفت: «السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا!» من و خانم تعجب کردیم. من نگاهش را تعقیب کردم، دیدم زلزله به عکس کاشیکاری شده‌ی آقا امام رضا که روبروی درب ورودی هال جلوه می‌کرد.

خانم به طرفش رفت و او را غرق بوسه کرد و زیر لب صلوات می‌فرستاد. سمیه با خجالت سلام کرد و کنار دست پدرش کنار سفره نشست.

خانم با ایما و اشاره به من فهماند که بیا کارت دارم. وقتی به آشپزخانه رفتم، گفت: «دختری که می‌گفتی اینه؟» با لبخند گفتم: «آره.» گفت: «چه بوی خوبی می‌داد! دیدی چطور سلام به امام کردم؟» بغضم را فرو خوردم و گفتم: «به خاطر همین، بهت گفتم استثناییه. او عاشق امام رضاست.»

به داخل پذیرایی آمدیم و همه با تعارف‌های معمول شروع کردیم به غذا خوردن. من متوجه شدم مثل همیشه همسرم کنارم نیست، وقتی خوب دقت کردم، دیدم سر سفره کنار دست سمیه نشسته، و آرام او را نگاه می‌کند و تعارف می‌کند و می‌گوید: «ماهی بخور، ماهی برای هوش بچه‌ها خیلی خوبه، نترس اگه تیغ داره خودم برات تیغاشو در میارم.» خلاصه، تمام فکر و ذکر خانم شده بود سمیه! من که حسودیم شده بود به شوخی گفتم: «خانم، بعد از

سی سال زندگی کردن با شما نشد یه بار برای من تیغ ماهی دریاری. « خندید و گفت: «حسودیت نشه مرد، اون بچه‌ست. تو بندری هستی، خودت واردی.»

نهار خوبی خوردیم، خیلی حرف زدیم، از همه جا! پدر خانواده که داشت آخرین قلب چایی خود را سر می کشید، یواشکی از من سؤال کرد: «خانمت خیلی هوای سمیه را داره، او هم متوجه شده؟» گفتم: «آره. همون دم در تا سمیه رو دید و نزدیکش شد، فهمید. می‌دونی چرا، چون عکسی که تو هال کاشیکاری شده و امام رضا رو به تصویر کشیده، تمام خلوتی های خانم را پر می‌کند. هر روز مرتب باهاش سلام می‌کند و درد دل و حاجتشو از آقا می‌خواد. پسرم یه روز بهش گفت: مامان این یک عکسه، که روی کاشی حک شده. او گفت: می‌دونم، من که دستم نمی‌رسه برم پابوس آقا، به‌وسیله‌ی همین عکس، گنبد و گلدسته به آقا سلام می‌کنم و به یاد میارم روزهای خوبی که مهمان آقا بودیم.»

کم کم خانواده‌ی سمیه قصد رفتن کردند. من اصرار کردم که دیگه نزدیک غروب، شب همین جا بمونید. مادر سمیه گفت: «نه دیگه، بیش از این مزاحم نمی‌شیم. تا هوا تاریک نشده می‌خوایم بریم بوشهر.» من گفتم: «بوشهر؟» پدر سمیه گفت: «راستش اومدن ما این جا یه جورى اتفاقی بود؛ ما قرار بود از طریق شیراز بریم بوشهر. از دو راهی براز جون باید می‌رفتیم به طرف بوشهر، اما پیچیدیم سمت راست. در واقع اشتباه اومدیم. وقتی رسیدیم سه‌راهی دیلم، متوجه شدیم. از پمپ بنزین سؤال کردیم، گفت: همین راهی که اومدی رو باید برگردی. دو ساعت اشتباه اومدیم. همه با هم خندیدیم و گفتیم: مگه این جا کجاست؟ گفت: این جا بندر دیلمه، یکی از شهرستان‌های بوشهر. بهمون

توضیح داد که این‌جا بازار خرید داره، کنار دریا داره. خانم گفت، پس بزار یکی دو ساعت این‌جا استراحت کنیم بعد بریم بوشهر. راستش برادر خانم بوشهر سربازه. او از مون دعوت کرده که بریم بوشهر رو ببینیم و چند روزی مهمان او باشیم.»

من که از ماجرای اشتباه آمدنشان به دیلم حسایی بُهت‌زده شده بودم، گفتم: «هیچ چیزی اتفاقی وجود نداره، همه چیز دست به دست هم داده بوده تا شما بیاید این‌جا دیلم تا ما شما و خانواده به‌خصوص سمیه خانم را ببینیم و بوی بهشت به مشام ما برسد.» خانواده خداحافظی کردن و ما ماندیم و حسرت دیدن سمیه و آقا و مولای سمیه!

خانم لبخندی زد و گفت: «اگر مدتی پابوس آقا نرفتیم اما صحن و سرایش که در واقع بوی بهشت می‌ده تو خونمون اومد.»

دیدار دوست در حرم

| فاطمه قاسم‌نژاد - تهران (زیر ۱۷ سال) |

بالآخره روزش رسید و من و مامان به آرزوی خود رسیدیم. راهی حرم امام رضا (ع) شدیم. به حرم رسیدیم. بعد از زیارت، به طرف کبوترها رفتیم. من داشتم به کبوترهای امام رضا (ع) دانه می‌دادم که ناگهان کسی مرا صدا کرد: سارا، سارا! من این جا هستم. سرم را چرخاندم، ولی چون جمعیت زیاد بود، متوجه نشدم کی بود؟ دوباره همان صدا آمد:

- سارا، سارا! سرم را چرخاندم؛ مهدیه را دیدم....

یاد آخرین روزی که مهدیه در کلاس ما بود، افتادم. آن روز مهدیه به من گفته بود، روان‌نویسم را که زنگ اول گرفتی، به من بده. من گفتم، دست من نیست!

بعد که به خانه رفتم، دیدم روان‌نویس در جامدادی من است. فردا صبح که به مدرسه رفتم، بچه‌ها گفتند، مهدیه و خانواده‌اش برای همیشه به مشهد رفته‌اند.

امروز بعد از سه سال، مهدیه را در حرم آقا، کنار فواره‌ها، پیش کبوترها دیدم. از او عذرخواهی کردم و موضوع روان‌نویس را گفتم. مهدیه خندید و گفت: قابل نداره، مال خودت باشه؛ و بعد هم من و مامان را به خانه‌ی خودشان، دعوت کرد.

زیارت قبول

|کیان یزدانی - مشهد، خراسان رضوی، (زیر ۱۷ سال)|

در میوه فروشی عمو نعمت، از هفت هشت سالگی شاگردی کرده بود؛ تابستان‌ها از سحر تا نیمه‌های شب، و بقیه‌ی سال شیفت عصر که مدرسه تعطیل بود. حسن پسر صبوری بود. با این همه زحمت که اغلب در کلاس چرت می‌زد، هیچ‌گاه بهانه‌تراشی نکرد. و گله و شکایتی بر زبان نیاورد.

بعضی وقت‌ها با پدر به مسجد می‌رفتم. حسن معمولاً همیشه سر نماز جماعت حاضر می‌شد. آن شب هم بعد از نماز مغرب، حاج آقا حسینی لیست بچه‌هایی را که در نماز شرکت می‌کردند، جمع‌آوری کرد. و گفت: «بسیج، قصد دارد سه نفر از بچه‌های فعال هر پایگاه را به قید قرعه انتخاب کنید تا به زیارت مشهدالرضا فرستاده شوند.»

قرعه به نام من و دو تا از بچه‌های مسجد افتاد. حسن هم که در صف آخر ایستاده بود، به عنوان ذخیره معرفی شد. چشمم که به حسن افتاد، اشک در گوشه‌ی چشمم جمع شده بود. برخاستم و به سمت حاج آقا حسینی رفتم و چیزی گفتم و برگشتم. حاج آقا حسینی بلافاصله اعلام کرد: «به علّت مشکل آقا جواد، نفر ذخیره یعنی حسن معرفی خواهد شد.»

همه صلوات فرستادند و من آن قدر خوشحال بودم که انگار در آسمان پرواز می کردم. دوستم، حسن، هیچ وقت نفهمید که فقط و فقط به خاطر او کنار کشیدم.

شب در خواب دیدم با حسن و دو تا بچه‌ی دیگر و حاج آقا حسینی، مشغول زیارت در حرم مقدّس رضوی هستیم. حاج آقا حسینی به سمت آمد و گفت: «زیارت قبول افتاد. امام رضا (ع) از تو راضی است. واقعاً ثابت کردی، مرد شده‌ای. مردانگی‌ات را در محضر خدا و ائمه ادامه بده.»

سال‌ها می‌گذرد و همیشه سعی کرده‌ام به عنوان بانی سفر به مشهدالرضا از هر کمک مادی و معنوی دریغ نورزم. اگر خدا قبول کند و به لطف امام رضا (ع)...

نامه‌ی مادر بزرگ به امام رضا (ع)

| کیانوش عزیزی - ایلام (زیر ۱۷ سال) |

اردیبهشت ۹۶ بود. بابام به مادرم قول داده بود که توی همین ماه او را به سفر مشهد ببرد، چون مادرم هنوز به زیارت امام رضا (ع) نرفته بود. خانواده‌ی خاله‌ام که شوهرش کارمند بانک ملت بود، هم قرار بود در این سفر همراه ما باشند، چون آن‌ها هم از امام رضا (ع) خواسته‌ای داشتند و امام رضا (ع) خواسته آن‌ها را اجابت کرده بود.

دو روز مانده بود که به مشهد سفر کنیم که مادرم گفت: «بریم خانه‌ی پدرم تا از پدر و مادرم خداحافظی کنم.» همان شب هم من و بابام و مادرم به خانه‌ی پدر بزرگ رفتیم. خانه‌ی خاله‌ام هم با ما به خانه‌ی پدر بزرگ آمده بودند. مادر بزرگ من، خیلی مهربان است و همیشه در حال راز و نیاز و عبادت است. آن شب وقتی از آن‌ها خداحافظی کردیم، مادر بزرگ به مادرم گفت: «این نامه را خودم نوشته‌ام، آن را در حرم امام رضا (ع) بیندازید و سلام من را به آقا برسانید.» مادر بزرگ سه کلاس سواد داشت و تقریباً خواندن و نوشتن به صورت دست و پا شکسته بلد بود. مادر بزرگ دورتادور نامه را چسب زده بود و به مادرم تأکید زیادی کرد که حتماً در خود حرم امام رضا (ع) نامه را بیندازید.

از او خدا حافظی کردیم و بعد از یک روز، به سمت مشهد حرکت کردیم. من هم چون تقریباً کتاب‌های درسی‌ام تمام شده بودند، پنج روز را از مدرسه مرخصی گرفتم تا به همراه پدر و مادرم به زیارت امام رضا (ع) بروم. خانواده‌ی خاله‌ام هم همراه ما بودند و این لذت زیارت امام رضا (ع) را دو چندان می‌کرد. ناهار را آن روز در «بید سرخ» خوردیم. صاحب رستوران بید سرخ بچه‌ی ایلام بود، اهل شهرستان سیروان؛ و چون با بابام آشنایی قدیمی داشت، خیلی ما را تحویل گرفت. آن روز، ناهار چلوکباب خوردیم که خیلی خوشمزه و باصفا بود. بعد از خواندن نماز و خوردن ناهار به مسیر خود ادامه دادیم و من در صندلی پشتی خودرو از شدت خستگی به خواب رفته بودم. وقتی از خواب بیدار شدم، معلوم بود مسافت خیلی زیادی را طی کرده‌ایم، چون که ساعت پنج بامداد بود و ما به قدمگاه امام رضا (ع) در نیشابور رسیده بودیم. مادرم مرا از خواب بیدار کرد.

ماجرای قدمگاه نیشابور این است که می‌گویند، در این کاروان‌سرا چشمه‌ای در زیر پای امام رضا (ع) جوشیده است و امام رضا (ع) مدتی در این کاروان‌سرا استراحت کرده است. من از شنیدن این ماجرا بیشتر هیجان‌زده شده بودم. با حالت خواب آلودگی از پله‌ها بالا رفتم. مردم هم چادر مسافرتی زده بودند و در خواب بودند و صدای جیرجیرک‌ها هم به گوش می‌رسید که خیلی باصفا بود. چشمه‌ی امام رضا (ع) در یک زیرزمین بود و پله زده بودند تا به پایین بروی. چشمه لوله‌کشی شده بود. من از آن چشمه وضو گرفتم و در اتاقی که امام رضا (ع) در آن استراحت کرده بود، نماز صبح را خواندم. واقعاً حال عجیبی به انسان دست می‌داد که اصلاً نمی‌توانستم توصیف کنم.

بعد از زیارت قدمگاه، تقریباً صد کیلومتری با حرم امام رضا (ع) و شهر مشهد فاصله داشتیم. به سمت مشهد حرکت کردیم. خورشید داشت کم‌کم طلوع می‌کرد و تماشای طلوع خورشید، بسیار زیبا و دل‌انگیز بود. تقریباً بعد از یک ساعت ونیم به مشهد رسیدیم و شوهر خاله‌ام که در بانک ملّت بود، قبلاً با یک هتل سه ستاره هماهنگی کرده بود؛ هتل ارگ که نزدیک حرم امام رضا (ع) و خیابان امام رضا (ع) بود. شوق زیارت آقا اصلاً خستگی را به ما راه نمی‌داد و بعد از پذیرش هتل، فوری به زیارت امام رضا (ع) رفتیم. از خیابان امام رضا (ع) که رد می‌شدیم به درب ورودی باب‌الجواد رسیدیم. وارد حیاط حرم شدیم؛ مادرم و خاله‌ام هر دو با هم به سمت حرم می‌رفتند و من هم در کنار آن‌ها بودم و شوق جمعیت را نگاه می‌کردم. در همین موقع مادرم به خاله‌ام گفت: «نامه‌ی مادرم داخل کیف است؛ تا یادم نرفته آن را بیرون بیاورم، چون کیف را باید به صندوق امانات تحویل بدهم.» خاله‌ام گفت: «حالا مادرمون برای امام رضا (ع) چی نوشته!» مادرم هم گفت: «بذار بازش کنم.» وقتی مادرم نامه را باز کرد، این چنین نوشته بود، البته کمی هم بد خط بود و باید زیاد دقت می‌کردی تا متوجه آن بشوی؛ «یا امام رضا (ع) ۵۸ سال عمر دارم ولی هنوز موفق نشده‌ام به زیارت و پابوست بیایم. نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام ولی دیگر وقت آن رسیده است که من را هم بطلبی. بزرگ‌ترین آرزویم زیارت توس است، پس تو را به حق امام حسین مرا هم بطلب تا بدون زیارت از دنیا نروم. بچه‌های من به زیارت آمدند، مراقب آن‌ها باش.»

وقتی مادرم این نامه را خواند، او و خاله‌ام هر دو شروع کردند به گریه کردن، و هر دو همدیگر را سرزنش می‌کردند که چرا مادرم را با خودمان

به زیارت نیاورده ایم. خاله ام گفت: «امام رضا (ع) چطور زیارت ما را قبول می‌کنه، وقتی مادرمان را با خودمان نیاوردیم.» و گریه‌ی آن‌ها روی نامه مادر بزرگ تمامی نداشت. مادرم گفت: «بلند شو خواهر جان، فعلاً بریم زیارت و نامه‌ی مادرم را به حرم امام رضا (ع) بیندازیم.» من هم وقتی با بابام به حرم رفتم، تقریباً می‌توان گفت که خلوت بود، چون نزدیک امتحانات خرداد بود. وقتی ضریح امام رضا (ع) را گرفتم، به امام رضا (ع) گفتم: «نامه‌ی مادر بزرگ به دست می‌رسد، تو را به خدا آن را بخوان و دعایش را مستجاب کن.» بعد از خواندن نماز زیارت در صحن ورودی حرابن عاملی منتظر مادر و خاله بودیم که آن‌ها هم آمدند ولی هر دو گریه‌کنان. شوهر خاله‌ام از خاله پرسید: «چی شده، چرا این قدر چشمانت قرمز شده؟» خاله جریان نامه‌ی مادر بزرگ را برای شوهر خاله و بابام تعریف کرد. هر دوی آن‌ها هم خیلی ناراحت شدند و به سمت هتل ارگ حرکت کردیم.

بعد از خوردن ناهار، شوهر خاله‌ام گفت: «اصلاً ناراحت نباشید، الآن آرزوی مادر بزرگ را برآورده می‌کنیم.» در همین موقع به دایی کوچکم که کارمند تأمین اجتماعی است، تماس گرفت و به او گفت: «یک بلیط مشهد از فرودگاه کرمانشاه برای مادر رزرو می‌کنم، فوری زحمت بکش و او را به فرودگاه کرمانشاه برسان تا از پرواز جا نماند.» ولی وقتی این حرف را زد، دایی به او گفت: «امروز سرکار که بودم برای زیارت امام رضا (ع) از اداره نوبت گرفته بودم، از امور اداری به من گفتند که خودت چون مجرد هستی می‌توانی به همراه پدر و مادرت به مدت چهار روز با پرواز هواپیما به مشهد بروی و در هتل همای مشهد هم برایت اتاق رزرو کرده ایم. فردا به اتفاق پدر

و مادرم با پرواز کرمانشاه به مشهد می‌آیم. «شوهر خاله‌ام گوشی را که قطع، و جریان را تعریف کرد، همه غرق در تعجب شدیم. مادرم گفت: «من که همین دو ساعت پیش نامه‌ی مادرم را به حرم آقا انداختم، چطور فوری دعای مادرم را مستجاب کرد!» شوهر خاله‌ام گفت: «من خواستم زودتر از امام رضا (ع) اقدام کنم ولی قربان کرم آقا، او همیشه کارها را زودتر انجام می‌دهد.»

فردای آن روز، دایی و مادر بزرگ و پدر بزرگم به مشهد آمدند و ما به استقبال آن‌ها به فرودگاه مشهد رفتیم. مادرم و خاله‌ام مادر بزرگ را در آغوش گرفتند و با هم گریه کردند. بعد همه با هم به زیارت آقا رفتیم. همان روز، مادر بزرگ دستش به ضریح آقا رسید و مدت دو ساعت در حرم آقا ماند تا راز و نیاز کند و درد دل‌های دوران عمرش را به امام رضا (ع) بگوید. امام رضا (ع) نامه‌ی مادر بزرگ را خیلی زود خواند و خیلی زود هم دعایش را مستجاب کرد.

آن روز یکی از خادمین حرم داشت آب حوض حیاط را تمیز می‌کرد. او بسیار مهربان و نورانی بود و با جارو دور و بر حوض را نیز تمیز می‌کرد. نزدیک او رفتم و به او سلام کردم، او هم لبخندی زیبا زد و گفت: «سلام زیارت قبول آقا پسر!» غروب آن روز، پدر بزرگ کمی حالش خوب نبود، دایی‌ام او را به درمانگاه برد، من هم با آن‌ها رفتم؛ وقتی به درمانگاه رسیدیم، دکتر درمانگاه را دیدم، بسیار تعجب کردم؛ همان خادمی بود که صبح آب حوض را عوض می‌کرد و جارو می‌زد. تا مرا دید فوری خندید و گفت: «چیه، تعجب کردی، اصلاً تعجب نداره، من آن آرزوی بزرگم امام رضا (ع) است نه دکتر شدن.» در همین موقع فکر کردم که عشق خادم شدن، دکتر و مهندس و نماینده‌ی مجلس نمی‌شناسد و من هم آرزو کردم که در آینده خادم امام رضا (ع) باشم.

من هم يك كپوترم

امانیا فتح‌الهی - تهران، اسلامشهر (زیر ۱۷ سال)|

از پشت شیشه‌ها وقتی به مادرم نگاه می‌کردم، دنیا روی سرم خراب می‌شد. این دو ماه است که لبخندهای مادرم را نمی‌بینم. من تنها بچه‌ی مادرم و به قول خودش تنها امید زندگی او، از هم جدا شده‌ایم. ما اهل ایلام هستیم ولی به خاطر کار بابا و مامانم در اسلامشهر زندگی می‌کنیم. مادرم به خاطر تصادف با ماشین بابام که او راننده‌اش بود، دو ماه در کُما بود و به قول دکترها فقط با دعا می‌شد برایش کاری کرد. زندگی بدون مادرم برایم غیرممکن است. هوشیاری مادرم روی سه و سه و نیم بود و دکترها از او قطع امید کرده بودند. مادرم در بیمارستان نور تهران بستری بود و هر لحظه به مرگ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. خانه‌ی ما سوت و کور شده بود و بدون مادرم اصلاً رنگ‌وبویی نداشت.

به یاد روزهایی می‌افتم که من و مادرم در بین راه و موقع برگشتن از محل کار مادر، که یک تولیدی بود، در کوچه‌ای که خانه‌مان آن‌جا بود، کبوتری را دیدیم که یکی از بال‌هایش به دلیل اصابت گلوله‌ی تفنگ بادی زخمی شده بود. من و مادرم آن را برداشتیم. مادرم با مهارت گلوله را از بال او بیرون آورد

و مداوا کرد. آن کبوتر الآن در قفس خانه‌ی ماست و من هر روز که می‌بینمش به یاد مادرم می‌افتم؛ به یاد روزهایی می‌افتم که همکاران مادرم در تولیدی تهیه‌ی پوشاک به او گفتند: «اهل کجایی؟» و او روز بعد، کتاب «یادهای یادگار» را که خیلی هم به او علاقه دارد، به محل کار برد و گفت: «من اهل ایلام هستم؛ جایی که این دلاور در آن‌جا زاده شده است.» مادرم هر وقت کتاب «یادهای یادگار» را می‌خواند، به گریه می‌افتاد.

مادرم الآن، در تخت ICU بیمارستان نور بستری شده است و بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زند. تمام خاله و دایی‌هایم به تهران آمده‌اند و هر روز منتظر خبرهای تازه هستند، ولی دکتر فقط می‌گوید: «امیدتان به خدا باشد.» دایی امین، یک روز به خاله زینب گفت: «امروز می‌خواهم به حرم حضرت معصومه (س) بروم و برای مریم دعا کنم.» دایی گفت: «دکترها خودشان می‌گویند فقط برایش دعا کنید، ولی ما، در بیمارستان دست روی دست گذاشته‌ایم و منتظر معجزه هستیم.» خاله ام هم گفت: «چرا منتظرید، پس زود برویم.» من هم به نزد خاله زینب رفتم و گفتم: «خاله جان، من را هم با خودتان ببرید.» خاله ام مرا بوسید و گفت: «خودتو ناراحت نکن، امام رضا (ع) غریب بود، مادر تو هم توی تهران غریبه، امام رضا (ع) به خاطر غریبی مادرت به او کمک خواهد کرد.» وقتی خاله ام این حرف‌ها را زد، اشک در چشمانم حلقه زد و به خاله گفتم: «کبوتری که مادرم او را نجات داده و مداوا کرده در خانه هست، می‌شه ببریم او را هم ببریم تا در بین کبوترهای حرم حضرت معصومه (س) آزاد کنیم؟» خاله ام هم که خیلی مادرم را دوست دارد و دوستان دوران بچگی همدیگر بودند و به قول خودشان بعضی وقت‌ها به خاطر یک

جفت کفش ناقابل با هم دعوا می کردند و بعد از پنج دقیقه آشتی می کردند، به من گفت: «شش ماه است که خواهرم را ندیده ام، ای کاش هر چه زودتر مریم خوب شود تا همدیگر را در آغوش بگیریم و باز هم از قصه های بچگیمان برای هم تعریف کنیم.» خاله به دایی امین گفت: «کبوتری در خانه ی مریم هست که مریم مداواش کرده؛ زود برویم خانه ی مریم آن را هم با خودمان ببریم.» دایی هم به سمت خانه حرکت کرد و کبوتر را با خودمان به قم بردیم. بعد از یک ساعت، به قم رسیدیم. دایی امین دست مرا گرفت و من کبوتر را در قفس به دست داشتم. از خادم حرم اجازه گرفتم و او جای کبوترها را به ما نشان داد. خاله زینب هم همراه من به آن جا آمد، در قفس را باز کردم و کبوتر به آسمان رفت و به دور حرم چرخشی زد. خاله دستم را گرفت و وارد حرم شدیم. هر دو تا ضریح حضرت معصومه (س) را گرفتیم. خاله شروع کرد به درد دل با حضرت معصومه (س)؛ «یا بانوی بزرگ، تو را به حق برادرت رضا، خواهرم را نجات بده. این دختر خواهرم، مانیا است. به خاطر این دختر به خواهرم رحم کن.» من هم بغض گلویم را گرفته بود، در همین موقع که خاله با حضرت معصومه (س) درد دل می کرد، من هم شروع کردم به گریه کردن و به بانو گفتم: «تو را به حق غریبی برادرت رضا، به مادرم کمک کن، من دیگه به غیر از شما به کی پناه ببرم؟ یا حضرت معصومه (س)، واسطه شو، به برادرت رضا هم بگو، دست به کار شوید و مادرم را به حق مادر تون فاطمه نجات بدید.

«

نماز زیارت را که خواندیم به بیرون از حرم رفتیم. دایی امین گفت: «به جمکران هم برویم و آن جا را هم زیارت کنیم.» به جمکران رفتیم و آن جا هم

دست به دامن حضرت ولیعصر (عج) شدیم. گوشی دایی امین زنگ زد؛ مادر بزرگم بود و گفت: «دکتر گفته مریم هوشیاری خودشو به دست آورده.» دایی با فریادی بلند گفت: «یا فاطمه‌ی معصومه (س)، یا صاحب‌الزمان!» خاله زینب گفت: «چی شده؟ زود بگو دارم می‌میرم.» دایی در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «مریم، مریم داره به هوش میاد، باید زودتر بریم.» خاله با تسبیحی که در دست داشت، گفت: «قربان تو یا فاطمه‌ی معصومه (س)!» و به سمت تهران حرکت کردیم.

وقتی به بیمارستان نور رسیدیم، همه در اتاق ICU بودند. خاله، فوری به دکترش گفت: «بگذارید مریم را ببینم.» ولی دکترش گفت: «فعلاً زیاد حالش خوب نیست، ولی یک معجزه‌ی بزرگ رخ داده اما برای ما عادی است، من در دوران طبابت‌م با این معجزه‌ها زیاد مواجه شده‌ام.» همه خوشحال و دست به دعا بودیم. بعد از چهار، پنج روز مادرم کاملاً به هوش آمد. من و خاله زینب با هم به نزد مادرم رفتیم. مادرم تا من را دید فوراً دستانش را باز کرد و همدیگر را در آغوش گرفتیم. خاله و مادرم اول به چشمان هم زل زدند، بعد از شش ماه که همدیگر را ندیده بودند، همدیگر را در آغوش گرفتند و با هم گریه کردند. مادرم به خاله گفت: «در بیابانی خشک و بی‌آب و علف بودم، ولی کبوتری راه را به من نشان داد.» وقتی خاله، جریان کبوتر را برای مادرم تعریف کرد، مادرم مرا بوسید و گفت: «کار خوبی کردی که کبوتر را در حرم حضرت معصومه (س) آزاد کردی. ای کاش من هم کبوتر می‌شدم و به دور حرم حضرت معصومه (س) چرخ می‌زدم. خوش به حال کبوترهای حرم امام رضا (ع).»

بعد از مدتی، مادرم را به ایلام آوردند تا در خانه‌ی پدر بزرگ، خاله‌هایم از او مراقبت کنند. دایی جلال و دایی امین گفتند: «یک گوسفند نذر امام‌زاده «علی صالح» (ع) کرده‌ایم؛ زود آماده شوید تا به آن‌جا برویم.» وقتی به آن‌جا رسیدیم مادرم بعد از زیارت امام‌زاده علی صالح (ع) دست من را هم گرفت و به گلزار شهدا رفتیم. قبر سردار رشید اسلام، شهید حاج یادگار امیدی را پیدا کردیم و برای شادی روح تمام شهدا به ویژه این شهید گرانقدر فاتحه خواندیم. مادرم به من گفت: «کتاب یاد‌های یادگار، سرگذشت این دلاور است که باعث افتخار همه‌ی ماست. من در غریبی تهران وقتی این کتاب را می‌خواندم اصلاً احساس غربت نمی‌کردم و از این‌که ایلامی هستم، بسیار به خودم می‌بالم. سلام بر ایران و سلام بر ایلام!»

رؤیای بی بی جان

|محسن سالاری - یزد|

بی بی گفت: «مادر، امسال نمی رویم مشهد مقدس؟» گفتم: «ای به روی چشم. انشاءالله هفته ی آینده راهی می شویم»؛ باور نکرد، گفتم: «راست می گویم. امتحانات بچه ها که شروع شود راه می افتم، اواخر اردیبهشت. بلیط هایش را هم گرفته ام.» بعد آن ها را نشانش دادم. چشمانش برقی زد و زد زیر گریه. خیلی خوشحال شد. به عکس های قاب گرفته ی سال های گذشته، نگاهی انداخت و گفت: «یادش بخیر. انشاءالله همین امام رضا (ع) در دنیا و آخرت به فریادت برسد و عاقبت به خیر شوی.»

یادم آمد ده سال پیش به خودم قول دادم تا زنده است و می توانم، هر سال او را به پابوس غریب الغریا ببرم و تا به حال به قولم وفا کرده ام. بیشتر هم دوتایی رفته ایم تا زیارت به او بچسبد. روز موعود فرا رسید. بی بی مثل همیشه بیمار بود. قلبش کند می زد و فشار خونسش بالا بود ولی زیارت و حال و هوای معنوی آن، انرژی مضاعفی به او می داد. با این که مشکل داشت، گفت: «فدای

سرتان. در این راه هیچ دردی احساس نمی‌کنم. « من هم بیماری‌ام کمتر از بی‌بی نبود. به‌ویژه دیسک کمر، بدجور روی اعصابم بود.

بی‌بی شعر دوست داشت و بعضی وقت‌ها شعرهای فائز و حافظ را برایمان می‌خواند و دلمان را هوایی می‌کرد:

شترا بار کنیم با فرش و قالی

زیارت می‌رویم جای تو خالی

زیارت می‌کنیم شاه رضا را

بیوسیم گنبد و گلدسته‌ها را

القصه، صبح اول وقتِ اواخر اردیبهشت ۹۵، بار و بُنه‌ی اندک خود را جمع و جور کردیم و از خواهرم که برای نگه‌داری بابا آمده بود، به قول یزدی‌ها «خُشبا» نمودیم و پس از گذشتن از زیر آینه قرآن، راهی مشهد مقدس شدیم.

راننده‌ی آژانس، نزدیک فرودگاه شهید صدوقی یزد، شماره موبایلش را داد تا همین که نگاهم به گنبد طلایی امام رضا (ع) افتاد، به او زنگ بزنم تا حاجت بخواهد. موقع رفتن با تردید پرسید: «آقای سالاری، این کار را برایم می‌کنید؟!». گفتم: «اختیار دارید، نیکی و پرسش؟! حتما. نائب‌الزیاره‌ی همه‌ی دوستان هستم.»

چند دقیقه بعد، هنوز روی صندلی‌های سالن فرودگاه جابه‌جا نشده بودیم که بی‌بی بانگرانی پرسید: «ای وای، فهمیدی چی شد؟!». راستش ترسیدم و دلم هری ریخت پایین. گفتم: «اتفاقی افتاده؟ حالتان خوش نیست؟!». خندید و

به گویش غلیظ یزدی گفت: «نا نه! باکیم خُ نی. یهویی یادُم اُومَد قُطی شیرینیا را تو خونه جا هِشتم!» گفتم: «شیرینی برای چه کسی؟» گفت: «قرار بود حالا که به مهمان‌پذیر بانک صادرات می‌رویم، یک جعبه شیرینی یزدی برایشان سوغات ببریم.»

از شیرینی‌فروشی ترمینال، یک جعبه باقلوا و قطاب یزدی گرفتم و برگشتم. غرغری کردم و گفتم: «من کمرم درد می‌کند، حالا بارمان زیاد شد!» اخم کرد و گفت: «صد کیلو که نیست، زشت است دست خالی برویم. بنده‌ی خدا، پسر خوبی است و آن‌جا برایمان کم نمی‌گذارد.»

نیم‌ساعت بعد، داخل ترانزیت بودیم. من، مجله‌ی اطلاعات هفتگی می‌خواندم و ننه در حالی که به جهانگردهای ژاپنی که تازه وارد سالن شده بودند، چشم دوخته بود، گفت: «مادر نگاه کن! این‌ها حجابشان از بعضی مسلمانان خیلی بهتر است.» حواسم به سمتشان رفت؛ تعدادی از آن‌ها در حال عکس گرفتن از تصاویر شهدای یزد بودند. شهید احمدی روشن، شهید هسته‌ای نیز در میانشان دیده می‌شد، ولی بیشتر روی عکس حاج قاسم سلیمانی زوم کرده بودند و با هم صحبت می‌کردند. در حالی که به سمت باند می‌رفتیم تا سوار هواپیما شویم، گفتم: «تازه حواسشان به شهدای ما هم هست ننه. کاش زبان ژاپنی بلد بودم و می‌فهمیدم چی می‌گویند!»

یادم آمد همیشه سرِ کلاس برای بچه‌ها تعریف می‌کردم، خارجی‌ها چقدر برای کشته‌ها و کهنه‌سربازان جنگ‌های اول و دوم جهانی احترام قائل هستند. مقبره‌ی سرباز گمنام دارند، ولی ما گاهی اوقات در مورد شهدا و رزمندگان

خودمان کم لطفی می کنیم... ناگهان متوجه شدم بسته ی شیرینی را در سالن انتظار جا گذاشته ام. گفتم: «شیرینی ها؟! بی بی گفت: «نه، شیرینی ها طوریشان نمی شود. امام رئوف، تو این مسافرت با ماست و کمکمان می کند.» خندیدم و گفتم: «الآن یک آدم زرنک، جعبه را برداشته و در حال نوش جان کردن است، اما شما می گویی آقا به ما مدد می رساند!» دیگر منتظر من نشد و قبل از این که بتوانم جلویش را بگیرم، چادرش را جمع و جور کرد و به طرف بخش بازرسی خواهران رفت. به خودم گفتم: «حال با این دست و پای دردناک و تن بیمار می روی و می بینی، جا تر است و بچه نیست!» توی همین فکرها بودم که برگشت. چشم هایم از تعجب گشاد شد! جعبه ی شیرینی را به دستم داد و گفت: «محسن! صد بار گفتَم امام هَشْتُمَا نَبَاد دَسِ کَم بیگیری. وختی رسیدم، باد یَتَا هَزار تومنی بندازی تو مَرَقِدِ ثامن الحجج (ع).»

از پله های هواپیما که بالا رفتیم، به مهمان داران و کادر پرواز که جلو ورودی ایستاده بودند، سلام کردیم. بی بی خیلی به آن ها احترام گذاشت. بعد دست کرد داخل جیبش و چند آب نبات توی دستشان گذاشت و یک خسته نباشید جانانه به آن ها گفت. کادر پرواز خیلی خوششان آمد. گل از گلشان شکفت و لبخند زنان از بی بی تشکر کردند. بگذریم که چند نفر از مسافران نیز طوری نگاهمان کردند، انگار ما از کره ی دیگری آمده ایم! نه همیشه می گوید: «رسم سلام کردن و صلوات و ذکر را بعضی ها می خواهند قدیمی کنند، ولی این ها تو خون ماست. خدا و پیغمبر (ص) و ائمه ی معصومین (ع)، هیچ وقت کهنه و قدیمی نمی شوند.» هواپیما آماده ی پرواز شد. کار بی بی در

این گونه اوقات، در آوردن تسبیح قدیمیش بود و البته زمزمه‌ی دو سوره‌ای که حفظ است؛ حمد و قل هو الله.

در این یک ساعت و خرده زمان پرواز، هر وقت که به صورتش نگاه می‌کنم، لب‌هایش در حال تکان خوردن است و تا به فرودگاه مقصد برسیم ده‌ها بار دانه‌های تسبیحش را بالا و پایین می‌کند، به‌ویژه هنگام بلند شدن و نشستن هواپیما، با آن صدای عجیب و غریب و تکان ناگهانی‌اش.

خوشحال می‌شوم که مادر سیّده‌ی مسلمان و خوبی دارم. به سر و سامان رساندن هفت بچه در دهه‌ی چهل و پنجاه شمسی، آن هم بدون امکانات، کار آسانی نیست. دعا می‌کنم تا ما هستیم زنده و تندرست باشد! باری، هواپیما پرید. مسافر مؤمنی بلند گفت: «برای سلامتی خودتان و کادر پرواز صلوات.». صدای ذکر صلوات در هواپیما پیچید، اما خب، بعضی روشنفکرناها، خیلی خوششان نیامد! یکی داشت به بغل دستش می‌گفت: «این‌ها هواپیما را با اتوبوس اشتباه گرفته‌اند!»

بی‌بی گفت: «خدا که هواپیما، اتوبوس ندارد. تازه هواپیما بالاتر است و به خدا نزدیک‌تریم، باید بیشتر دعا کنیم. آن هم ذکر صلوات که این قدر ثواب دارد. تو روایت‌ها آمده، رسول خدا (ص) به حضرت علی (ع) فرمودند: هر کس بر من صلوات بفرستد، شفاعت من بر او واجب می‌شود.» بعد اضافه کرد: «صلوات بفرستید و سر این مسائل بحث نکنید! اللهم صلی علی محمد و آل

دقایقی بعد، رفتیم سراغ شکم! به بی بی گفتیم: «شما بیمارید. سعی کنید این جا کمتر غذا بخورید!» خندید و گفت: «من هم آدمم بچه! گرسنه ام می شود. تازه هر وقت می آیم زیارت، خواب و خوراکم بهتر می شود و با یاری خدا و امام رضا (ع)، هیچ مشکلی برایم به وجود نمی آید.» راست می گفت.

یک روز نزدیک ناهار خوابش برد و من حیفم آمد از خواب شیرینی که دو ساعت طول کشید، بیدارش کنم. هی خرخر کرد و من مجله خواندم و نگاهش کردم. آن روز ناهار از دستمان پرید و باقی ماجرا!...

موقع ناهار در رستوران یا اتاق نیز، بشقاب غذایش را پاک و صاف می کرد! می گفت: «گناه دارد، خدا اسراف کاران را دوست ندارد. تازه برایش پول داده ایم!» اگر غذا زیاد می آمد آن ها را داخل ساک کوچکش می گذاشت.

داخل هواپیما نیز دست از سر چاقو و چنگال و خلال دندان داخل بسته ی غذا بر نمی داشت و به گویش یزدی می گفت: «ننه جون! یزیا، قدیم ندیما مِگفتن: هر چی خوار آیه، یه روزی به کار آیه!»

به آخر پرواز نزدیک شدیم. من هم بیکار ننشستم و برای یادگاری، از بی بی و لحظه ی فرود هواپیما در فرودگاه شهید هاشمی نژاد، عکس و فیلم تهیه کردم. از پله ها که پایین رفتیم، ماشین ترمینال رسید. من چون وضعیت پاهای بی بی را می دانستم، پشت سر وی به راه افتادم. متأسفانه پله ی این نوع ماشین ها بلند است و برای افراد بیمار و سالمند اصلاً مناسب نیست. بی بی پای چپ را بالا گذاشت ولی زانویش یاری نکرد و نتوانست خودش را کنترل کند و ناگهان به سمت عقب افتاد. همه ی نگاه ها به سمت ما جلب شد. خدا را شکر،

من توانستم محکم او را در بغل بگیرم و از سقوطش روی آسفالت فرودگاه جلوگیری کنم، اما وضعیت کمرم خوب نبود، بنابراین به سمت مسافران فریاد زدم: «کمک کنید. من دیسک کمر دارم و نمی‌توانم او را نگه دارم.» یکی از جهانگردها بلند شد و دست بی‌بی را گرفت و او را به داخل ماشین کشید. عرق از سر و رویم جاری بود. رنگم پریده بود و حسابی ترسیده بودم. دائم فکر می‌کردم اگر سقوط کرده بود، باید چه خاکی به سرم می‌ریختم! بی‌بی اما حالش خوب بود و با آرامش کف ماشین نشست. نگاهش به من کرد و گفت: «نگران باش، خدا با ماست. الا بذکر الله تطمئن القلوب...» در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آن است که مجنون باشی. " در این موقع به آن خانم اشاره کردم و مثل فیلم‌های خارجی، دوبار به انگلیسی گفتم: I m sorry! البته موقع بازگشت به یزد، دوباره آن خانم را دیدم و فهمیدم او جهانگرد نیست و یک بانوی خوب ایرانی است!

الآن که صحنه‌ی حادثه را مرور می‌کنم، متوجه می‌شوم چقدر جلوی مردم، کار ضایعی کرده‌ام! تازه، ممکن است آن خانم محترم اصلاً نفهمیده چی زیر لب بلغور می‌کنم، یا تعجب کرده چرا با زبان انگلیسی از او تشکر می‌کنم و به خودش گفته است: «عجب آدمی است، یک تشکر خشک و خالی هم نکرد!» ضمن این که باید می‌گفتم: thank you... به هر حال رسیده بود بلایی، ولی به‌خیر گذشت!

داخل سالن انتظار، منتظر چمدان بودیم، بی‌بی گفت: «مادر ترسیدی؟ امیدوارم به یاری خدا هیچ اتفاقی برایمان نیفتد و شمس‌الشموس، قربانش بروم،

نظرش را از ما برنگرداند. « به آهستگی جواب دادم: «ننه جان! به نظرم این پیشامدها اتفاقی است!» بی‌بی که مرا در این جا بیاد مرحوم پروین یزدانیان در سریال قصه‌های مجید انداخت، با تندی تشر زد: «شما جوان‌ها خیلی باید بگذرد تا بفهمید این حوادث حکمت دارد و دست کس دیگری پشت سر ماست. مگر توی قرآن نوشته یک فرشته از جلو و دیگری از پشت سر، وظیفه‌ی محافظت از بندگان را به عهده دارند؟ خدا از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است. مواظب باش خدای نکرده کفر نگوئی! به قول شاعر: شکر نعمت، نعمت افزون کند / کفر، نعمت از کف بیرون کند. »

گردنم را کج کردم و گفتم: «چشم مادر. ببخشید. » سپس کیف کوچکم را به دست او دادم و به دنبال چمدان رفتم. چند دقیقه بعد، دو نفری افتان و خیزان برای سوار شدن به تاکسی، به سمت خروجی رفتیم. هنگامی که خواستم پول بلیط تاکسی را بدهم، یادم آمد کیفم پیش بی‌بی است. به سمت او رفتم ولی با تعجب و دلهره گفتم: «کیف؟! وای ننه! حتما آن را روی صندلی جا گذاشته‌ام!» انگار یک کامیون آب یخ روی سر و هیکلم خالی کردند! مغزم هنگ کرد. گفتم: «بدبخت شدیم. یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک! آخر به دستی ملخک!» و به سمت سالن رفتم؛ یعنی دویدم. توی راه، پول و بلیط و کارت عابر بانک را دست جناب دزد می‌دیدم که خوشحال به سمت خروجی می‌رود و در حال شمردن تراول‌ها است! نفس‌زنان به صندلی رسیدم ولی هیچ اثری از کیف نبود. خون توی صورتم دوید. گیج و منگ به اطراف نگاه کردم. پیش خودم گفتم: «اگر ننه بود، الآن می‌گفت: مادر، غصه نخور. امام رضا (ع) کمکمان می‌کند. یهو مأمور انتظامات فرودگاه از کنار من

گذشت. در یکی از دست‌هایش کیف مشکی و رنگ و رو رفته‌ام به من چشمک زد! یعنی غصه نخور من این جا هستم! نیشم تا بناگوش باز شد. به دنبال مأمور دویدم و داد زدم: «جناب سرکار! کیف برای من است.» برگشت و خوب براندازم کرد. بعد از مطمئن شدن از درستی اطلاعاتم، در حالی که کیف را تحویل می‌داد گفت: «خیلی شانس آوردی. اگر اندکی دیر رسیده بودم، آن را برده بودند.» بعد، چند توصیه‌ی ایمنی کرد و رفت.

بیرون فرودگاه تا بی‌بی آمد چیزی بگوید، حرفش را قطع کردم و گفتم: «نه! واقعاً حرف‌هایت قیمت ندارد و باید با آب طلا تو کتاب‌ها و مجلات بنویسند که امام رضا (ع) مسافران و زوار حرم شریفش را تنها نمی‌گذارد. خودم، خاطرات این سفر را به یاری خدا می‌نویسم و چاپ می‌کنم تا خوانندگان بخوانند و فیض ببرند. این هم کیف پول و مدارک!» اشک داخل چشمان بی‌بی حلقه زد. بعد نذر کرد داخل حرم شریف که وقتی رسید، حتماً نماز شکر بخواند و صد بار ذکر یا الله و یا رحمن بگوید. ما برای آن مأمور زحمتکش خیلی دعا کردیم. به قول بی‌بی: «خدایا هر کجا هست به سلامت دارش.» درود بر این مأمور وظیفه‌شناس و خانواده‌ی محترمش.

در مسیر، با راننده‌ی تاکسی که اتفاقاً اهل محله‌ی شیخداد یزد بود، هم کلام شدیم و موقوف را برای او شرح دادیم تا رسیدیم به مهمان‌پذیر بانک صادرات. بی‌بی جعبه‌ی شیرینی را به دست آقای حسینی که به استقبالمان آمده بود، داد و او هم ما را به سمت اتاقمان هدایت کرد.

مکان راحتی بود. پس از استراحتی مختصر و گرفتن دوش، رهسپار کوی یار شدیم. از دور که گنبد و بارگاه خورشید ولایت (ع) را دیدیم، مثل همیشه دست‌ها را روی سینه گذاشتیم و تعظیم کردیم.

من مردمی را که از فاصله‌ی دور به سمت گنبد و گلدسته‌ها نگاه می‌کنند و به امام رحمت و مهربانی احترام می‌گذارند، دوست دارم و در دل احساس غرور و شادی می‌کنم که با این هجمه‌ی رسانه‌های بیگانه، دل مردم مؤمن کشورمان این قدر برای امام رضا (ع) و ائمه اطهار می‌تپد.

ساعت ۱۱ شب بود که پس از عبور از بخش بازرسی، وارد فضای صحن انقلاب شدیم. باد خنک بهاری می‌وزید و جان ما را نوازش می‌داد. بی‌بی که قطره‌های اشک، گوشه‌ی چشمش جمع شده بود، می‌گفت: «یک روز برابر خانه‌ی خدا در مکه ایستاده بودم و اشک می‌ریختم. خانم سیاه‌پوستی به من نزدیک شد و با انگشت، اشک مرا پاک کرد و دوبار گفت: شرک!... شرک! و من ناراحت بودم که نمی‌توانستم به این زن بفهمانم، چشمان گریان ما شیعیان برای خداست نه برای سنگ‌ها. اشک‌های ما برای این بزرگوارانی است که نبودشان خسارت به دین اسلام است. کاش بودند و از محضرشان استفاده می‌کردیم...» چند دقیقه بعد، از سقاخانه‌ی اسماعیل طلایی، آب گوارایی نوشیدیم.

صحن بسیار خلوت بود. نم‌نم باران بهاری شروع شده بود و لطافت خاصی به فضای حرم می‌داد. ما ولی‌بی‌خیال و مشتاق، دو صندلی برداشتیم و درست مقابل گنبد طلایی و گلدسته‌های زیبای آقایمان نشستیم و دعا خواندیم و فیض

بردیم. بی‌بی خیلی خوشحال بود. از شادی‌اش به وجد آمدم. راضی بودم که دوباره توانسته‌ام او را به زیارت بیاورم. پیش خودم گفتم: «اگر خدا روز قیامت مرا بیامرزد، احتمالاً فقط به خاطر همین کارم است و گرنه چیز خاصی ندارم پیشکش درگاه خداوند متعال کنم.» ناگهان چیزی به یادم آمد؛ تلفن همراهم را روشن کردم و به شماره‌ی آقای راننده زنگ زدم. بنده‌ی خدا باورش نمی‌شد. از حال و هوای حرم برایش گفتم. بعد گوشی را به سمت حرم مطهر گرفتم و او حاجتش را خواست. در پایان تشکر کرد و التماس دعا داشت. در همین هنگام، یکی از خدام حرم از برابر ما عبور کرد. بی‌بی یک پانصدی نو و تا نخورده از جیبش در آورد و به سمت او رفت. حاج آقا یهو ترسید و عقب رفت. ننه که به گویش غلیظ یزدی حرف می‌زد، با اصرار می‌خواست هر طور شده پول را توی جیب او بگذارد! بنده‌ی خدا هم متوجه نمی‌شد که چرا بی‌بی می‌خواهد به او پول بدهد. به‌ناچار دویدم وسط آن دو و با لهجه‌ی مرکز گفتم: «سلام، طاعات قبول باشد. حاج آقا، این عیدی را به مناسبت میلاد جوادالائمه از مادرم قبول کنید. ایشان سیّده هست و هر سال به اندازه‌ی وسعش به تعدادی از زوار عیدی می‌دهد. برای تبرّک و برکت است.» مأمور، تازه متوجه شد قضیه از چه قرار است. خیلی خوشحال شد. پول را گرفت و التماس دعایی گفت و رفت.

پس از این ماجرا به سمت ورودی خواهران رفتیم و بی‌بی با شوق و ذوق وارد فضای حرم مطهر شد. خودش همیشه تعریف می‌کند، در اوقاتی که داخل حرم هست برای سلامتی تک‌تک فرزندان، نوه نتیجه‌ها، همسایه‌ها و

سلامتی آن هایی که ملتمس بودند، همچنین برای شفای تنها برادر مؤمنش، حاج سیدعلی دعا می کند و نماز می خواند.

او هرگز پدر و مادر و خواهران مرحومش حاجی بی بی زهرا، بی بی سکین، و بی بی رباب را که سیدهای خوب و مؤمنی بودند، فراموش نمی کند. روحشان شاد. من هم به طرف بخش برادران رفتم. قرارمان برای بازگشت به منزل نیز کنار سقاخانه بود.

باری، یک روز در مسیرمان از خیابان شیرازی، تصمیم گرفتیم به باغ زیبای نادری برویم. بی بی از فضای سبز و آب جاری و گل و گیاه خیلی خوشش می آید. کوه سنگی را هم خیلی دوست دارد. کنار آب روان که می نشیند باز دلش حال و هوای شعر می کند و برایم می خواند:

بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین کاین اشارت ز جهان گذرا ما را بس.
داخل باغ، از بخش های مختلف باغ - موزه نیز دیدن کردیم. من از بی بی عکس و فیلم گرفتم. دقایقی هم روی نیمکت کنار درخت ها و گل و سبزه ها، نشستیم و بستنی خوردیم.

بی بی خندید و گفت: «این قدر از من عکس و فیلم نگیر. موقعی که بمیرم با دیدن آن ها، حسرتان زیاد می شود!» سپس به طرف دیگر باغ رفتیم و از غرفه های آن جا تعدادی صنایع دستی کوچک برای سوغات خریدیم.

نزدیکی های غروب برای اقامه ی نماز جماعت و زیارت به سمت حرم به راه افتادیم. پس از این که مثل همیشه ننه را تا ورودی خانم ها مشایعت کردم، در بازگشت، ناگهان متوجه ماجرای جدیدی شدم! هر قدر جیب هایم را گشتم

اثری از کلید اتاقمان نبود! دستپاچه شدم؛ گاومان دوباره زاییده بود! به قول یک ضرب‌المثل یزدی، «حالا این دُوولا بگیر!» زیر لب گفتم: «یزد که رفتم باید پیش متخصص مغز و اعصاب بروم؛ نکنند دارم آلزایمر می‌گیرم، خودم خبر ندارم!» احتمال دادم کلید را موقع پوشیدن کفش در راهرو مهمان‌پذیر جا گذاشته‌ام؛ بنابراین با نگرانی به آن‌جا رفتم، اما اثر در آثارش نبود. به آقای حسینی زنگ زدم. او هم ناراحت شد و گفت: «چاره‌ای نیست، اگر کلیدها پیدا نشوند، باید قفل در ورودی و اتاق را عوض کنیم. واقعاً توی دردسر می‌افتیم. جاهایی که امروز رفتید را حتماً سر بزن.» ناگهان فکری مثل لامپ در مغزم روشن شد؛ گفتم: «یا شهید توس! باز هم به من و بی‌بی کمک کن و این مشکل را نیز به سرپنجه‌ی تدبیرت حل کن.» بعد با یک تاکسی فی‌الفور خودم را به باغ نادری رساندم. هنوز تمام داستان را برای نگهبان تعریف نکرده بودم که به طرف اتاقک داد کشید: «مجید! صاحبش آمد؛ کلید را می‌گوییم.»

با بررسی مدارکم و پرسش از مکان و شماره‌ی اتاق، کلید را عودت داد و گفت: «روی نیمکت پشت موزه بود.» از او و دوستانش تشکر کردم و به سمت حرم رفتم. چشمم که به گنبد طلایی و زرد رنگ افتاد، گفتم: «خدایا شکرت. امام رضا (ع) از تو سپاسگزارم که لطفت را از ما دریغ نمی‌کنی.» در مسیرم نواری طولانی از لامپ‌های رنگی، زیبایی خاصی به حرم داده بود. کم‌کم به کنار سقاخانه‌ی اسماعیل طلایی رسیدم.

شب عید بود و در صحن و سراها چراغانی مفصلی برپا شده بود. همه جا نورانی و زیبا بود. انبوهی از مردم در رفت و آمد بودند. ابتدا آب نوشیدم و تا

بی بی سر برسد با تلفن همراه از جای جای حرم رضوی عکس و فیلم گرفتم. بعد هم زیارتی و دعایی.

نیمه شب، بی بی خودش را رساند. نسیم خنکی می وزید. برای تماشا به صحن های مختلف رفتیم. ساعتی نیز پای نوای مداحان و شاعران نشستیم و استفاده کردیم. با گذشت زمان، حرم مطهر کم کم خلوت شد و مردم به سمت خانه هایشان رفتند، ولی ما تا ساعت ۴ صبح در صحن جامع رضوی نشستیم و با یکدیگر صحبت کردیم. جای همه خالی بود. من، هم داستان گم شدن دسته کلید را تعریف کردم. نقلِ حرف هایمان اما، یاری خدای بزرگ و امام رضا (ع) در این سفر زیارتی بود و اعتقادمان راسخ تر شد که تمام این گشایش ها، خواست خدا و شفاعت ائمه است.

بی بی زمزمه کرد:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سر زنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور

باری، پس از پنج روز زیارت به یاد ماندنی و شیرین، آخرین نگاه ها را به مرقد مطهر انداختیم و با چشمانی اشک بار از محضر گران قدر امام همام، علی ابن موسی الرضا وداع کردیم.

تا به مهمان پذیر برسیم مثل همیشه چند ساک جدید نیز به ما اضافه شد که حاوی سوغات بود. هر سال، فرزندان بی بی از او قول می گرفتند، به خاطر بیماری اش، در زیارت بعد، چیزی با خود نیاورد، اما به روز های آخر سفر که می رسیدیم، خرید مهر و تسبیح و پیراهن و اسباب بازی، برای کوچک و

بزرگ شروع می‌شد و به غرغره‌های من، که قولش را یادآوری می‌کردم، چندان اهمیت نمی‌داد!

آن روز به گویش شیرین یزدی گفت: «ننه! تو که بارار اُپش خُ نمُگنی تا یزا! طیاره خُدش میاره. اون روزا که زوار با پا پیاده یا خر و قاطر مِرفتن، سُوقاتی یادشون نِمِرف؛ حالا که جا خود داره. اینا برا تبر که. قابِلشونا نداره. راسی! امسال امام رضا (ع) کم به من و تو کمک کِرَدَن؟ ها یا نا؟!» گفتم: «هر چی شما بگوئید. سمعاً و طاعتاً.»

بیرون مهمان‌پذیر از آقای حسینی و خانواده‌اش ضمن تقدیم هدیه‌ای ناقابل، خداحافظی کردیم، اما هنوز به تا کسی سوار نشده بودیم که بی‌بی ده هزار تومان به آقای حسینی داد تا برای کبوترهای امام رضا (ع) دانه بخرد و به حرم ببرد. نیم‌ساعت بعد، در فرودگاه مشهد بودیم. داخل هواپیما، بی‌بی برای چندمین بار، رؤیایی را تعریف کرد که نوروز امسال (۹۵) دیده بود؛ «یادت هست چقدر انگشتان دستم درد می‌کرد و نمی‌توانستم هیچ کاری انجام بدهم؟» گفتم: «بله، یادم است. رفتیم پیش دکتر حاجب مرتاض. خدا عمرش بدهد، سال ۵۳ زانوی عفونت کرده‌ام را جراحی کرد و مرا از مرگ حتمی نجات داد. راستش تصمیم گرفته بودیم برای جراحی دست اقدام کنیم، ولی آقا خودش کمک کرد مثل همیشه...» بی‌بی گفت: «من بیشتر اوقات برای سلامتی دکتر، دعا می‌کنم. پس از دیدن عکس گفت: «باید انگشت شست را عمل کنم و گرنه نمی‌توانی با این دست کار کنی. آن روزها خیلی ناراحت بودم. پناه بردم به دکتر شیعیان؛ امام رضای خودمان. خیلی دوستش دارم. تا این که نوروز، خواب دیدم به مشهدالرضا رفته‌ام و می‌خواهم وارد حرم بشوم.

یک کیسه گندم نیز برای کبوترهای امام به همراه داشتم. خادمی که یک خانم چادری بود، گفت، نمی توانی کیسه را داخل ببری. ظرف گندم را به آن خانم دادم.

وقتی که خواستم وارد حرم بشوم، روی میز کفش کنی، تعداد زیادی قرص نان خوب، سفید و البته زیبا روی هم چیده شده بود. گفتم، اگر امکان دارد یک قرص از این نان ها را به من بدهید. خادم، نان را برداشت و با هم به سمت سقاخانه ی اسماعیل طلایی رفتم. در آن جا پودر سفیدی روی نان ریخت و سپس آن را تازد و داخل پلاستیک گذاشت و به دستم داد و گفت، حالا می توانی وارد حرم مطهر شوی. با خوشحالی وارد فضای حرم رضوی شدم. راستش من سال ها بود. به خاطر سالمندی دستم به ضریح ایشان نمی رسید و از این جهت، خیلی غصه می خوردم، اما در رؤیایم، جز دو سه نفر، کسی در کنار مرقد شریف نبود. گرداگرد مزار مطهر نیز به جای ضریح فلزی، شیشه های زیبایی نصب شده بود. فرصت را غنیمت دانستم؛ سه دفعه دست ها و انگشتانم را به شیشه ها مالیدم و با چشمان گریان رو به سمت مزار شریف و نورانی امام کردم و گفتم: رضا جان! تو این جا غریبی و درد غریب را خوب می دانی. شما ضامن آهوی بیابان شدی، ضامن من غریب هم بشو. به حق محمد (ص) و آل محمد، دستم را شفا بده. « بعد بی بی دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: «ببین! دستم الآن خوب شده است. اگر هم به جراحی نیاز داشت، آقا با عنایتش شفای مرا از خدا گرفت. فرستادن گندم ها نیز برای این خواب بود؛ یا من اسمه دواء و ذکره شفاء. شفا، فقط دست اوست، بقیه وسیله هستند. »

ناگهان بلندگوی کابین پرواز، به صدا درآمد: «ضمن آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما عزیزان زائر، الآن در فضای شهر یزد، شهر بادگیرها، اولین شهر خشت خام و دومین شهر تاریخی جهان، هستیم. شهر قنات، قنوت و قناعت. دارالعلم و دارالعباده...»

در مرداد ماه ۹۵، پاکی به دستمان رسید. بی‌بی سواد نداشت و نمی‌دانست چرا عکس گنبد و بارگاه امام رضا (ع) را برایش فرستاده‌اند. به عکس نگاه کردم و گفتم: «رسید خرید گندم برای کبوترهای امام هشتم (ع) است. آقای حسینی فرستاده‌اند.» عکس را گرفت و چسباند روی کاشی‌های سفید رنگ اتاق، تا همیشه جلوی چشمانش باشد.

بعد پرسید: «راسی نه! سالی دیه هم مَبَریم مشهد پا بوس جدِ بزرگوارم؟» سرم را به علامت رضایت تکان دادم. بی‌بی خندید. من هم خندیدم.

خورشید محبت

|محمدحسین خوشحال- تهران (زیر ۱۷ سال)|

بلندگوهای راه آهن، زمان حرکت مسافران مشهد را اعلام کردند. قلبم به تپش افتاد. از خوشحالی اشک هایم سرازیر شد. آخر، برای اولین بار بود که به مشهد می رفتم. به سمت قطار رفتیم. پدرم جلوتر از ما رفت تا کوپه ی قطار را پیدا کند؛ ما هم پشت سر او رفتیم. کوپه را پیدا کردیم، داخل شدیم و سر جای خود نشستیم. در ذهنم حرم امام رضا (ع) و گنبد طلایی را تصور می کردم.

هیچ وقت این قدر خوشحال نبودم. فکر می کنم مامان هم خیلی خوشحال بود که این مسافرت برایشان فراهم شده است. ماجرای این سفر از نذر مامان، برای داداشم شروع شد. چند ماه قبل، به خاطر نشت گاز آبگرمکن در منزل ما، داداشم به حالت بیهوشی رفت. مامان که متوجه شد، ضمن این که خودش هم حال خوبی نداشت، در عالم بیداری و بیهوشی، دعا می کرد و از امام رضا می خواست که سالم بماند و بتواند فرزندش را نیز نجات دهد تا در اولین فرصت همراه خانواده، به زیارت امام رضا (ع) برود. مامان خودش را به زور کنار پنجره رساند و با دست و اشاره، رهگذرهای کوچه را متوجه کرد که اتفاقی پیش آمده

است. همسایه‌ها به خانه‌ی ما آمدند. به آتش‌نشانی هم خبر دادند. به لطف خدا، کمک امدادگران و عنایت امام مهربانی‌ها، همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. همان‌طور که به این فکرها، مشغول بودم، خوابم برد. خواب هزاران کبوتر را دیدم که دور امام رضا (ع) که داشت نماز می‌خواند، جمع شده بودند. دیدن این صحنه، خیلی جالب بود، حتی جالب‌تر از آن موقع که همراه دوستانم کنار شالیزار بازی می‌کردیم؛ پروانه‌ها بالای سرمان می‌چرخیدند و ما با دنیای کودکانه دنبال قاصدک‌ها می‌دویدیم. دیدن این خواب مرا با نشاط و سر حال کرد.

با صدای مادرم بیدار شدم که می‌گفت: «پسرم بیدار شو، پسرم بیدار شو.» بیدار شدم، از پنجره‌ی قطار بیرون را نگاه کردم، دیدم قطار داخل ایستگاهی توقف کرده است. تعجب کردم، فکر کردم به حرم امام رضا (ع) رسیده‌ایم. صدای بلندگوی قطار، به گوش رسید که می‌گفت: «مسافری محترم، برای خواندن نماز به نمازخانه مراجعه کنید. مسافری محترم...»

همین صدا و تصمیم نماز خواندن هم برایم جالب بود، چون خواندن نماز در یکی از ایستگاه‌های قطار را اولین بار تجربه می‌کردم. البته باید با عجله کارهایمان را انجام می‌دادیم. کمی هم دچار استرس شدم، چون موقع پایین آمدن از قطار، داداش کوچولویم گفت: «داداشی، زود بیا، من رو تنها نذارید.» وضو گرفتیم و به نمازخانه رفتیم. بعد از خواندن نماز، به سمت قطار رفتیم.

صحنه‌ی نماز امام رضا (ع) و کبوترهایش از جلوی چشمم دور نمی‌شد. تعریف کبوترهای حرم را خیلی شنیده بودم. با خودم گفتم: «وقتی به حرم رفتیم، حتماً به سمت کبوترها هم می‌روم و برای آن‌ها دانه می‌ریزم.»

همه خوابیده بودند، اما من از خوشحالی دیگر خوابم نمی‌برد. خیلی مشتاق رسیدن به مشهد مقدس بودم؛ مأمور قطار آمد؛ در تک‌تک کوپه‌ها را می‌زد و می‌گفت که وسایل تان را آماده کنید، داریم به ایستگاه مشهد نزدیک می‌شویم. وقتی این خبر را شنیدم، سریع مامان و بابا را بیدار کردم. زمین‌های نزدیک مشهد سرسبز و باصفا بودند. چند کشاورز را دیدم که مشغول کار و جمع‌آوری علف‌های هرز مزرعه‌ی خود بودند. چند بچه هم نزدیک آن‌ها مشغول بازی کردن بودند. پیش خودم گفتم، خوش به حال آن‌ها چقدر به مشهد نزدیک هستند! کم‌کم شهر را دیدم، البته نمی‌دانستم که مشهد است یا نه، چون من تا به حال مشهد را ندیده بودم. از پدرم پرسیدم، او گفت، شاید مشهد باشد، که مأمور قطار به ما اطلاع داد.

راستی، دو تا برادرهایم هم همراه ما بودند. آن‌ها تا این لحظه، خواب بودند؛ با قلقلک و شیطونی آن‌ها را بیدار کردم. بالآخره قطار متوقف شد. بلند شدیم و از کوپه بیرون آمدیم. از بلندگو صدا آمد که: «مسافران محترم، به شهر مقدس مشهد خوش آمدید، پرسنل قطارهای رجا، سفر خوشی را برای شما آرزو می‌کنند.

به سمت خروجی ایستگاه رفتیم. کمی اطراف را نگاه کردیم. پدر گفت: «بمانیم تا پسرعمو بیاید و با او به خانه‌شان برویم.» ایستگاه قطار خیلی تمیز بود. آقای را دیدم که کیسه‌ی بزرگ زباله دستش بود و آن را جابه‌جا می‌کرد؛ از کنارش گذشتم و خسته نباشیدی به او گفتم.

از کنار مغازه‌های ایستگاه گذشتیم؛ وسایل خیلی قشنگی داشت. دوست داشتم که از آن وسایل بخریم. مامان گفت: «خیلی گران است. حالا برویم،

بعد از مغازه‌های اطراف حرم خرید می‌کنیم. «در همین لحظه، صدای زنگ گوشی پدرم به صدا در آمد؛ پدر، گوشی را جواب داد، وقتی صحبتش تمام شد، نگاه به من کرد و گفت: «مادر بزرگت بود، می‌خواست ببیند رسیدیم یا نه.»

کمی آن طرف تر، پسرعمو را دیدیم. پس از سلام و احوال‌پرسی، سمت ماشین رفتیم. به خانه‌اش، رسیدیم. پس از یکی دو ساعت استراحت، ناهار خوردیم. بعد تا کسی گرفتیم و به سمت حرم حرکت کردیم. وقتی به آن‌جا رسیدیم، با دیدن گنبد طلایی حرم امام رضا (ع) شگفت‌زده شدم. یاد حرف مامان بزرگ، افتادم که می‌گفت: وقتی برای اولین بار جایی می‌روید، هر دعایی کنید، برآورده می‌شود.

از یکی از درب‌های ورودی، وارد شدیم. ما را بازرسی کردند. دوربین هم نمی‌گذاشتند با خود به حرم ببریم. بابا دوربین را برد و به قسمت امانت‌داری داد. وارد حرم شدیم؛ چه شکوهی، چه عظمتی، چه بارگاهی ملکوتی! راست است که می‌گویند، زیارتگاه‌ها قطعه‌ای از بهشت، روی زمین هستند. من با احتیاط، به طرف ضریح، رفتم. به یاد حرف امام جماعت مسجد خودمان افتادم که می‌گفت: «از همه جای حرم، صدای سلام شما شنیده می‌شود و آقا پاسخ می‌دهد.» جای مناسبی پیدا کردم و دستانم را به ضریح رساندم؛ گرمای محبت امام در تمام وجودم جاری شد. به ضریح امام رضا (ع) دخیل بستم. به عقب برگشتم، زیارتنامه‌ای برداشتم و برای ظهور آقا امام زمان، شفای همه‌ی مریض‌ها و سلامتی خودم و خانواده‌ام، دعا کردم و زیارت‌نامه خواندم. دو رکعت نماز زیارت هم خواندم. پس از زیارت، به صحن آمدم. صدای

نواختن نقاره ها به صفای این زیارت افزود وحسی شیرین وجود من را فراگرفت. در همین لحظه از گلدسته های حرم، صدای اذان مغرب، به گوش رسید. برای نماز آماده شدیم. از پدرم پرسیدم: «آیا فقط برای اولین بار که به مشهد می آییم، حسی خوب و عجیب داریم؟» پدرم گفت: «نه پسر، هر کس هر وقت بیاید، پابوس امام رضا (ع) همین حس را دارد. دیدن حرم، مثل خورشید است؛ هر وقت طلوع کند گرما و محبت به زندگی می بخشد.

نماز شروع شد. نماز را خواندیم. پس از نماز، کمی توی صحن نشستیم. به همه جا نگاه کردم؛ بعضی ها خانوادگی عکس دسته جمعی می گرفتند و بعضی ها مشغول دعا و راز و نیاز بودند. از حرم، خارج شدیم؛ به بازار رفتیم و برای خودمان و دوست آشنا، سوغاتی خریدیم. انگشتر عقیق، نبات، زرشک و... پس از خرید، دوباره به خانه ی پسرعمو رفتیم.

فردا صبح، دوباره تصمیم گرفتیم به حرم برویم. این دفعه پسرعمو و زن و بچه اش هم همراه ما آمدند. وارد حرم شدیم. باز هم همان حس زیبای اولیه به سراغم آمد؛ دنیایی از رنگ و نقش و دعا را همچون تابلویی تصویری می دیدم. خیلی خوشحال بودم که این سفر نصیب شده است. هنگام عبور از صحن جامع رضوی، دیدن تابلویی با عنوان «نمایشگاه کبوترانه» نظرم را جلب کرد. پدرم رفت که ببیند، آن جا چه خبر است! وقتی آمد، گفت: «در این نمایشگاه، مطالب دینی را به صورت فیلم و قصه و نمایش به کودکان یاد می دهند. پدر و مادرهایی که می خواهند به حرم بروند، می توانند، فرزندان خود را به این مکان بیاورند. من و داداشم که به این برنامه ها علاقه مند بودیم، وارد نمایشگاه شدیم.

یکی از مریبان آن‌جا قصه‌ی ضامن آهو را گفت. در قسمتی دیگر که مسجد، نام داشت، مسابقه و بازی و سرگرمی داشتند. آن‌جا هم رفتیم و با احکام نماز و وضو گرفتن، آشنا شدیم. بعد از یک ساعت، از نمایشگاه بیرون آمدیم و همراه خانواده، زیارت دیگری انجام دادیم و آماده شدیم که برگردیم.

وقتی داشتیم می‌رفتیم، من از امام رضا (ع) خواستم که دوباره قسمت کند ما را به زیارتش دعوت کند. نگاهم را به ضریح انداختم و آهسته گفتم:
خدا حافظ ای امام مهربانی‌ها، خدا حافظ!

آرزوی مادر بزرگ

امهرنوش خزائی - تهران (زیر ۱۷ سال)|

آن روز هم مثل روزهای دیگر، آفتاب طلوع کرد. مادر بزرگ، زیر سماور را روشن کرد. برای مرغ و خروس‌ها دانه پاشید و خانه را آب و جارو کرد. من هم سفره را پهن کردم، پنیر، نان و گردو در سفره گذاشتم. چای دم کردم. یادم می‌آید آن روز، دوشنبه بود، چه دوشنبه‌ی خاطره‌انگیزی! صبحانه را خوردیم، من به پشتی تکیه دادم و مادر بزرگ شروع به بافتن کلاه کرد. کتاب داستانم را باز کردم و مشغول مطالعه شدم. مادر بزرگ گفت: «یادش بخیر، آن موقع‌ها، من و مادرت با هم صبحانه می‌خوردیم. راستی، ماجرای دستکش را برایت تعریف کردم؟» پاسخ دادم: «بله، آن هم ۴۲ بار!» می‌خواهید بگویم؟! «... شما چهار ساله بودید، برای اولین بار به زیارت امام رضا رفتید. زمستان بود، وقتی داخل حرم رفتید، چون گرم بود، دستکش خود را از دست درآوردی و در دست گرفتی، مادر، شما را به ضریح نزدیک کرد. برای اولین بار، سکه‌ای ۵۰ تومانی در ضریح انداختی، وقتی از حرم خارج شدی، متوجه شدی که دستکش‌هایت، نیست. گریه کردی چون آن دستکش را خیلی دوست

داشتی. مادر آن را برای بافته بود؛ دستکش قرمزی که از لبه‌ی آن، ستاره‌ای زرد آویزان بود...»

مادر بزرگ پس از آن هر وقت فرصتی پیش بیاید به مشهد می رود، شاید دستکش را پیدا کند. البته اعتقادش هم این است که چیزی از زندگی‌اش درحرم، جا مانده است. تا هربار به زیارت امام مهربانی‌ها برود و زندگی خود و فرزندانش را مدیون بخشش و عنایت امام رضا می داند. دوسالی بود که قسمت نشده بود به مشهد برود. دراین دوسال، شش بار تصمیم گرفت که راهی زیارت شود، اما هر دفعه اتفاقی افتاد و موفق به زیارت نشد. اولین بار از قطار جا ماند، دومین بار کلیدش را جا گذاشت، بار دیگر قرص و دارویش را همراه نبرد، دفعه‌ی بعد همسایه‌ای نبود که مرغ و خانه را به او بسپارد، آخرین بار مهمان سر زده آمد!

رج آخر کلاه داشت تمام می شد که زنگ تلفن به صدا در آمد؛ درینگ درینگ! مادر بزرگ، گوشی را برداشت: «سلام، حال شما، بچه‌ها خوبن؟» آهسته گفتم: «کیه؟» گفت: «خاله فیروزه است...» و به صحبت ادامه داد: «مبارکه...» گفتم: «چی مبارکه؟» گفت: «خاله افروزت زایمان کرده» گفتم: «دختره یا پسر؟» گفت: «دختر.»

همانطور که مادر بزرگ خوش و بش می کرد، ناگهان دیدم، چهره‌اش غمناک شد و اخم‌هایش درهم رفت. دیگر چیزی نپرسیدم، چون همه جا را سکوت فرا گرفته بود. صدای خاله فیروزه واضح و خوب شنیده می‌شد: «دکترها گفتند، امیدی به زنده ماندن افروز نیست! حالش خیلی بد است،

خودش هم کارت اهدای عضو پر کرده بود...» هق هق گریه‌ی خاله فیروزه و مادر بزرگ فضای خانه را پر کرده بود. مادر بزرگ زیر لب شروع کرد به دعا کردن و زمزمه کردن. بین کلمات مادر بزرگ، یا ضامن آهو، یا باب الجواد یا امام غریب... شنیده می‌شد.

مادر بزرگ رو به من کرد و گفت: «لباس‌هایت را جمع کن تا برویم راه آهن و راهی تبریز شویم.» ساک‌ها را دست گرفتیم و راه افتادیم سمت راه آهن. مادر بزرگ هم حواسش را جمع کرد و دیگر هیچ اشتباهی نکرد؛ قرص هایش را برداشت، موبایل را در جیبش گذاشت، مرغ و خروس‌ها را به همسایه سپرد و با عجله خود را به راه آهن رساندیم. بلیت تبریز را خرید و سمت ایستگاه قطار رفتیم. مادر بزرگ آنقدر عجله داشت و آنقدر دستپاچه شده بود که دیگر به هیچ چیز توجه نمی‌کرد و کارمندان راه آهن نیز متوجه بی‌قراری او شده بودند و آن‌ها هم بدون کنترل کردن بلیت، سریع تر با ما همکاری کردند تا سوار قطار شویم.

من کنار پنجره نشستم. به منظره‌ی بیرون قطار خیره شدم و به خاله افروز و نی‌نی، فکر می‌کردم. جلوی ما خانمی تنها نشسته بود؛ خیلی شبیه مادرم بود و به یاد آوردم که پنج سال پیش که من، شش سال بیشتر نداشتم، او و پدر را در یک حادثه‌ی رانندگی از دست دادم....

مادر بزرگ و آن خانم با هم گرم صحبت شدند. مادر بزرگ کل ماجرا را برای خانم، تعریف کرد. آن خانم هم از بیماری پدرش گفت، از این که پدرش نمی‌تواند به راحتی راه برود، می‌خواهد به آن جا برود که طبابت و

پزشکی او بی‌نظیر است! روح معنوی آن جا، مهربانی و بخشش آن طیب، بی‌نظیر است. مادر بزرگ گفت: «متخصص چه بیماری است؟» خانم گفت: «همه‌ی بیماری‌ها! مادر بزرگ با تعجب پرسید: «ویی... ویزیتش... چقدر است؟» او گفت: «پول نمی‌گیرد، رایگان درمان می‌کند!» مادر بزرگ گفت: «پس حتماً سرش خیلی شلوغ است.» زن گفت: «خیلی، بیش از آنچه فکر می‌کنی، اما همه را درمان می‌کند، منت نمی‌گذارد و اگر خدا بخواهد، شفا می‌گیری، حتی از راه دور هم خواسته‌هایت را برآورده می‌کند.»

آن دو سخت مشغول گفتگو بودند. چنان گرم صحبت بودند که گذر زمان را نفهمیدیم. به ایستگاهی رسیدیم. از بلندگو صدا آمد که: ایستگاه نیشابور...! تعجب کردیم، تبریز... نیشابور! به مادر بزرگ نگاه کردم، تعجب سرشار از نشاط مادر بزرگ، وصف نشدنی بود. یاد خاله‌افروز و بیماری‌اش افتادم، مادر بزرگ هم که متوجه اشتباه سوار شدن ما به قطار شده بود، گفت: «از این که به مشهد و حرم امام رضا نزدیک شده‌ایم، خیلی خوشحالم، اما بیماری و کسالت افروز، از دیدگانم، دور نمی‌شود...»

مادر بزرگ گریه‌اش، گرفت، نمی‌دانم از خوشحالی بود یا ناراحتی؟ من هم چشمانم را برای لحظه‌ای روی هم گذاشتم. با صدای خوشامدگویی به زائران مشهد مقدس، از خواب بیدار شدم. ساک را برداشتیم و سریع از ایستگاه راه آهن مشهد، خارج شدیم. تاکسی گرفتیم و بدون معطلی وارد حرم شدیم. ساک را به دفتر امانات دادیم. پس از گرفتن وضو، وارد صحن و سرای حرم مطهر شدیم. مادر بزرگ دست در ضریح انداخت و از صمیم قلب با امام رضا درد دل کرد، از بیماری خاله افروز گفت و از گرفتاری‌هایش در زندگی ناله

کرد. اشک می ریخت و هق هق گریه هایش دل هر شنونده ای را به درد می آورد. من هم با بغض نگاه می کردم و به امام رضا گفتم: «ای ضامن آهو، ضامن سلامتی خاله افروز باش تا نوزادش در آغوش مادر، بزرگ شود.»

صدای دعا و خواندن قران از همه طرف به گوش می رسید. از گلدسته های حرم اذان مغرب پخش شد. رفتیم از کنار قفسه ای، مهر و تسبیح برداشتیم و نماز خواندیم. پس از نماز، مهر را بردم سر جایش گذاشتم؛ دستکشی باستاره ای زرد رنگ کنار قفسه، آویزان بود. وای این همان دستکش مادر بزرگ است! داخلش برگه ای بود، روی آن نوشته بود: هر کس که بیماری ناعلاج دارد با توکل به خدا و با توسل به امام رضا (ع) درمان می شود...

در همین موقع، تلفن مادر بزرگ به صدا درآمد. خاله فیروزه بود، تندتند و با عجله می گفت: «دکتر گفته که خوشبختانه، حال بیمار رضایت بخش است و رو به بهبودی است. با کمی دارو و استراحت، خوب خوب می شود.» مادر بزرگ گفت: «ما الآن در حرم امام رضا هستیم؛ چند ساعتی می شود که به حرم رسیده ایم، دعا کردیم و نماز خواندیم، فردا صبح بلیط می گیریم و راهی تبریز می شویم.»

جای شما خالی، این جا همه چیز نورانی است؛ بوی گل نرگس می آید و صدای نواختن نقاره ها! دست ها به طرف ضریح بلند است و همه با شور دل می گویند: یا ضامن آهو... یا ضامن آهو... .

«تیام» عشق من

| عزت الله یعقوبی - ایلام |

این خاطره بخش کوچکی است از اتفاقات واقعی که برای من روی داده است. با توجه به این که من دیر متوجه این مسابقه شدم، سعی می کنم خلاصه و مفید، اتفاقات و مسائل مربوط و وابسته به این زیارت را برایتان بازگو کنم. یک دختر به اسم «تیام» دارم و نام خانمم هم «مریم» است.

تیام از بدو تولد، به علت نارس بودن و ناشنوا بودن مشکلات زیادی داشت. در دو سالگی به خاطر ناشنوایی اش و با لطف خدا و کمک امام رضا مورد عمل کاشت حلزون قرار گرفت و مدت دو سال من و خانمم و تیام هر هفته به خاطر تنظیم و کلاس گفتاردرمانی به تهران می رفتیم. در حالی که داشت تیام شنیدن را شروع می کرد، از ناحیه ی قلب نیز دچار بیماری حادی به نام «لانگ کیوتی» شدید شد و من به خاطر تیام از سه ماهگی نذر کردم سالی یک بار حتماً به پابوس امام هشتم بروم و هر بار یک اتفاق خوشایند برایم رقم می خورد. در این جا فقط به یکی از سفرهایی که به مشهد داشته ام می پردازم.

عصر روز شنبه دهم بهمن ماه سال یک هزار و سیصد و نود و چهار بود. تلفنم زنگ خورد؛ مریم بود؛ با صدای گریان گفت: «دکتر...» و قطع شد. دوباره

زنگ زد، باز هم نتوانست برایم توضیح بدهد که چه اتفاقی افتاده. دیگر قطعاً می دانستم اتفاقی برای تیمام افتاده. بعد از چند دقیقه، زنگ زد؛ به او گفتم: «راحت بگو ببینم چه شده؟» گفت: «دکتر یعقوبی، متخصص قلب، نوار قلب تیمام را گرفته و گفته باید هرچه سریع تر به خاطر قلبش به تهران اعزام بشود.» در حالی که تمام دنیا دور سرم می چرخید، نمی دانستم چکار کنم. فقط می دانم سریع و بی اختیار اشک چشم هام سرازیر شد، به خاطر این که دوستم متوجه نشود سریع رفتم بیرون اتاق. ابتدا رفتم پارکینگ، حسابی گریه کردم که مریم متوجه نشود. بعد از کلی گریه کردن، رفتم خانه. به محض دیدن تیمام بی اختیار گریه ام گرفت اما خودم را جمع کردم. جزییات بیماری را از مریم پرسیدم، برایم توضیح داد گویی خیلی حاد است. گفتم، فردا می رویم تهران، و آن شب را تا ساعت چهار صبح با خدا حرف می زدیم، حرف هایی از جنس درد دل متمایل به گله!

ساعت هشت صبح، پرواز داشتیم به تهران. مستقیماً از فرودگاه به بیمارستان شهید رجایی رفتیم. از پذیرش، سراغ دکتر دلیلی را گرفتیم، گفت: «ایشان امروز مطب نداره، ولی بعد از ظهر عمل داره.» وقتی معرفی نامه را بهش دادم گفت: «منتظر بمان تا بعد از عمل بیمار را ببینم، ولی برو نوار قلب را بگیر.» در این مدت و از روزی که دکتر ایلام گفته بود قلبش نیاز به باتری داره من تمام امیدم این بود که انشاءالله تشخیص ایشان اشتباه بوده.

ساعت پنج عصر بود؛ دکتر دلیلی از اتاق عمل بیرون آمد، نوار قلب را نشانش دادم، بی مقدمه گفت: «بیمار کیه» و من در حالی که بدنم به شدت می لرزید با چشمان و سرم تیمام را نشانش دادم. گفت: «قلبش به شدت مشکل

داره، برو بستریش کن.» هیچ انسانی نمی‌تواند آن صحنه را تصور کند و هیچ پدری نمی‌تواند آن لحظه را آن‌جور که باید، توصیف کند. مریم از او پرسید: «خوب می‌شه؟» با قاطعیت گفت: «احتمال خوب شدنش خیلی کم است.» حتی الآن که دارم این خاطرات را می‌نویسم، دستم می‌لرزد.

گفتم: «دکتر! چه باید کرد؟ بعداً خوب می‌شه، با با عمل خوب می‌شه؟» دکتر گفت: «احتمالش خیلی کم است.»

من دنبال کارهای پذیرش بودم. در حالی که تمام مسیرها را اشتباه می‌رفتم. یک آدرس را چند بار می‌رفتم. در تمام این لحظات، فقط تیام و خاطرات تیام جلو چشم من بود. چون داشتم گریه می‌کردم و مشخص هم بود، هر قسمت که می‌رفتم از من می‌پرسیدند: «چرا گریه می‌کنی؟» نمی‌توانستم صحبت کنم، فقط می‌گفتم: «بیماری لانگ کیوتی داره. آیا درمان دارد؟» یکی امید می‌داد، یکی می‌گفت، خطرناکه ولی اکثراً به درست و اشتباه بااطلاع و بی‌اطلاع بهم امید می‌دادند. تنها چیزی که هنوز هم ناراحتم می‌کند، صراحت دکتر دلیلی بود که چرا مستقیم به من و خانمم گفت، تیام به‌خاطر این بیماری می‌میرد.

مریم داشت گریه می‌کرد، ولی خیلی سعی می‌کرد کسی متوجه نشود، غافل از این که به‌شدت جلب توجه می‌کرد. همه می‌پرسیدند: چی شده؟ یکی از روی تعجب، یکی از سر دل‌سوزی. یک خانم میان‌سال پرستار آمد و خدایی خیلی دل‌گرمی بهمان داد. هر لحظه که تیام را نگاه می‌کردم، گریه می‌کردم؛ خدایا! چرا تیام؟ چرا من، و اصلاً چرا مریم؟

وقتی عمل کاشت حلزون تیام تمام شد. من خیلی گریه می کردم. مریم به من دلداری می داد؛ «اصلاً فرض کن تیام یک عروسک خوشکلیه که خریدیم که نه می شنود و نه حرف می زند.» اما این بار مریم به درجه‌ای از استیصال رسیده بود که اصلاً نمی‌شد باهاش حرف زد. خیلی وحشتناک بود؛ کسی نبود به ما دلداری بدهد. هردو بدون این که به تیام توجه کنیم، گریه می کردیم و تیام فقط نگاهمون می کرد.

مسئول بخش آمد؛ تذکر داد فقط باید مادرش این جا بماند. مریم خیلی دوست داشت من بمانم. هرچه اصرار کردم اجازه ندادند. در حالی که داشتم از پله‌ها می آمدم پایین، متأسفانه دکتر دلیلی را دیدم. دوباره ازش پرسیدم، متأسفانه یک‌بار دیگه تمام امید مرا نقش بر آب کرد. آن لحظه بی‌نهایت از دکتر دلیلی نفرت داشتم. در حالت عصبانی و در حالی که به‌خاطر بغضم نمی‌توانستم خوب حرف بزنم، گفتم: امید نمیدی، حداقل ناامیدم نکن. رفتم داخل حیاط در حالی که هنوز از دکتر ناراحت بودم. گریه می کردم و هر لحظه به این فکر می کردم که اگر تیام بمیرد چکار کنم؟ کی می‌میرد؟ و هزاران سؤال دیگر از خدا.

قرار شد من بروم هتل و به مریم هم گفتم، می روم هتل اما تا صبح داخل حیاط بیمارستان با خدا حرف می‌زدم و درد دل می کردم. هرچه لازم بود بهش گفتم. هیچی نگفت اما یک چیزهایی از صحبتیم با او متوجه شدم.

صبح، چند عروسک و کتاب داستان عروسکی برای تیام خریدم و رفتم بخش، و مریم هم کمی تغییر کرده بود. در حالی که شب قبلش تا صبح بیدار

بودم به دروغ و فقط به خاطر آرام کردن مریم گفتم: «دیشب خواب خوبی دیدم. مطمئنم امام رضا تیام را شفا می‌دهد». جرقه‌های امید را در چشمان مریم به‌خوبی مشاهده کردم.

در حالی که کارهای ترخیص را انجام دادم، باز هم با دیدن تیام و به‌دور از چشم مریم، مدام گریه می‌کردم. دکتر نوشته بود شش ماه دیگر مراجعه شود. من هر سال اسفند ماه، به‌خاطر تیام نذر دارم که به امام رضا بروم، اما این‌بار اینقدر ناراحت بودم که به امام رضا نرفتم. تا این‌که چند ماه از این ماجرا گذشت و یک شب خواب دیدم که رفته‌ام مشهد، اما هرچه دنبال حرم امام رضا می‌گردم، پیدااش نمی‌کنم.

صبح، خیلی ناراحت بودم. جریان خواب را به خانمم گفتم. او هم خیلی ناراحت شد که چرا امام رضا نرفتم. هر چقدر جلوتر می‌رفتم با شرایط تیام بیشتر کنار می‌آمدم. بیست اسفند ۹۴ بود که بلیط گرفتم و رفتم مشهد. ساعت پنج عصر رسیدیم. هوا به‌شدت بارانی بود. یکی از فامیل‌های ما به نام حاجی ناصری که در سپاه بود، زائرسرای سپاه را برای ما رزرو کرده بود. به آن آدرس که رفتیم، اشتباه بود. با همان ساک و چمدان تصمیم گرفتیم برویم حرم. نزدیک اذان مغرب بود. وسایل را گذاشتیم امانتداری ورودی شیخ طبرسی و رفتیم حرم، ولی هرچه به حاجی ناصری زنگ می‌زدیم جواب نمی‌داد. کمی حالم گرفته شد. همین‌جور که داشتیم می‌رفتیم نزدیک صحن آزادی، با خودم از امام رضا گله می‌کردم؛ این رسم میزبانی نیست، بدو ورود ما و ضد حال چرا! با مریم قرار گذاشتیم به رسم هر ساله بعد از نماز رواق

حضرت امام خمینی همدیگر را ببینیم. نماز که تمام شد، اطراف ضریح خلوت بود؛ رفتم زیارت کردم. البته از دور به امام رضا گفتم، هم خیلی خسته‌ام و هم همه‌ی لباس‌هایم خیس هستند. ان‌شاء الله فردا برمی‌گردم. کلی حرف‌باهات دارم. یادم افتاد نکنه حاج ناصری تماس بگیرد. رفتم دم در کفشداری شماره هفت نشستم؛ دیدم تلفن زنگ می‌خورد؛ حاجی ناصری بود. گفت: «جلسه بودم، چکار داشتی؟» براش توضیح دادم که آدرس اشتباه بوده، الآن چکار کنم، برم هتل بگیرم یا نه؟» گفت: «ده دقیقه صبر کن، خودم خبرت می‌کنم.» برگشتم داخل حرم به سمت رواق حضرت امام خمینی بچه‌ها را پیدا کردم و به خانم گفتم، حاجی ناصری گفته درستش می‌کنم. بریم بیرون تا زنگ می‌زند. داشتم می‌رفتم سمت امانتداری که یک شماره با پیش‌شماره‌ی مشهد زنگ زد؛ گفت: «من یار زمان هستم از زائر سرای المهدی.» خیلی خیلی خوشحال شدم بابت این که میزبانِ میزبانِ خوبی بود و مهمانِ یک مهمانِ عجول.

با اتفاقات شیرین و انرژی مثبت گرفته از این اتفاقات، شب را به صبح رساندیم. اول صبح، پیاده رفتیم به سمت حرم داخل حرم که رفتیم بر طبق عادت همیشگی مستقیم به رواق حضرت امام خمینی حرکت کردیم. آنجا را به چند دلیل انتخاب می‌کردیم؛ یکی این که آنجا خانوادگی بود، و یکی هم این که این جا هر سال که می‌رویم در همین مکان اتفاق خاصی می‌افتد. به علت مشکلات زیاد جسمی تیم و دیر راه افتادن، اولین بار در همین رواق تیم روی پای خودش ایستاد. یک بار هم برای اولین بار کلمه‌ی بابا را همین جا به خوبی تلفظ کرد.

به خانمم گفتم: «برو زیارت کن، هیچ عجله نکن، برو هرچی دوست داری به امام رضا بگو. بین چکار می کنی؟» مریم رفت و من و تیمام تنها ماندیم. رواق حضرت امام خمینی خیلی وسیع است. با تیمام بازی کردم و اکثر صحن‌ها را با تیمام گشتیم. گفتم برم تیمام را زیارت بدم. نزدیک ضریح که شدیم، گفتم: «یا مولا علی تو را به جان حضرت فاطمه کمک کن دست‌پرازش امام رضا برم. من ازش خجالت می‌کشم. رفتیم خلوت بود هر دو زیارت کردیم، اما حرف‌هام را خوب نزد، گفتم برمی‌گردم. برگشتم به رواق حضرت امام، ولی خبری از مریم نبود، بیشتر از یک‌ساعت گذشته بود، با تیمام کمی قایم‌موشک‌بازی کردیم. بالاخره مریم برگشت، اما با چشمانی پف‌کرده و قرمز شده، و در عین حال خیلی خوشحال! در داخل این چشمان گریان‌پراز اشک، کلی خوشحالی می‌شد مشاهده کرد. هم عجله داشتم هم دوست داشتم از مریم پرسم چکار کرده با امام رضا؟ خودش شروع کرد و گفت: «برای اولین بار در عمرم از کسی خجالت نکشیدم و با صدای بسیار بلند گریه کردم و از امام رضا خواهش کردم. خیلی راحت شدم.» گفتم: «خوش به حالت، بیا تیمام را بگیر من هم برم با امام رضا کار دارم.» رفتم داخل ضریح، تمام اعمال زیارت را به‌درستی انجام دادم و برگشتم چسپیدم به ضریح. ابتدا باهاش حرف زدم، گفتم: «به جان حضرت فاطمه قسم، که من دیگه خسته شده‌ام نمی‌توانم ادامه بدهم. یا کمک کن تیمام را شفا بده یا بکشش. من نمی‌توانم دیگر تحمل کنم، واقعاً ظرفیتم تکمیل شده.» همین‌جور که داشتم باهاش حرف می‌زدم دیگر متوجه نشدم دارم با صدای بلند گریه می‌کنم. خیلی التماسش می‌کردم. نوع و جنس این زیارت و التماس متفاوت بود با زیارت‌های گذشته. خودم هم این را فهمیدم.

طبق برنامه، قرار بود بعد از ظهر بریم باغ وحش، اما گویی نه تیام باغ وحش می خواست و نه ما. قرار نبود از این حس خوب خارج بشویم. نهار که خوردیم، برگشتیم حرم. طبق معمول در رواق حضرت امام نشستیم و به نوبت رفتیم زیارت کردیم، اما دیگر قرار نبود مثل زیارت صبح، زیارت کنیم. هنوز مزه ی اون زیارت و حس زیبایش با ما بود. اگر اشتباه نکنم صحن مسجد گوهرشاد که هر شب بعد از نماز مغرب و عشا برنامه دارند، رفتیم آنجا دعای کمیل زیبای پر از شور و حس خاصی را هم خواندیم و روز خوبمان با این دعا تکمیل شد. پیاده به سمت زائر سرا حرکت کردیم و به تیام هم قول دادم فردا صبح می برمش باغ وحش. وقت خواب با خودم فکر کردم: «چه می شه امشب امام رضا بیاد بخوابم و بگه تیام و شفا دادم.» و این شعر را زمزمه کردم.

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی

به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

صبح که بیدار شدم، از خواب امام رضا خبری نبود، اما کماکان سرحال بودم. بعد از صبحانه، یک آژانس گرفتیم به سمت باغ وحش. کمی که حرکت کردیم، متوجه شدم دستگاه گوش تیام روی گوشش نیست. داد زدم: یا امام رضا! به راننده گفتم برگرد. رفتیم زائر سرا. مطمئن بودم که افتاده، فقط دعا کردم که نشکسته باشه. در این چند دقیقه شاید یک میلیون بار امام رضا را صدا کردم. دم در که رسیدیم پیاده شدم، دستگاه را از دور دیدم، کمی خوشحال شدم. نمی خواهم موضوع را بزرگ کنم یا شما را احساساتی کنم، اما

به امام رضا قسم، دستگاه دقیقاً کنار چرخ ماشین افتاده بود و از این که نشکسته بود و خدا لطفش شامل حال شده بود، خیلی خوشحال شدم.

بعد از باغ وحش، برنامه این بود که بعد از ظهر به «الماس شرق» برای خرید برویم، ولی مریم گفت: «امسال را کامل به امام رضا و حرمش اختصاص بدهیم.» من که از خدام بودم، بیشتر خوشحال شدم. رفتیم زائرسرا و نهار خوردیم. کمی هم استراحت کردیم و از نماز مغرب و عشاء تا آخر شب، رواق حضرت امام بودیم.

روز دوم هم سپری شد و اما روز سوم و روز آخر مسافرت ما. تازه متوجه شدیم که نه زیرزمین رفتیم و نه پنجره‌ی فولاد. اول وقت، رفتیم حرم. خانم به سمت ضریح رفت و من و تیم رفتیم به سمت پنجره‌ی فولاد. خیلی خلوت بود. تیم را گذاشتم زمین و با حس خاصی با امام رضا حرف زدم که یکی زد روی شانم؛ گفت: «بچه‌ات رفت.» رفتم دنبال تیم، با هم برگشتیم؛ یک صحنه‌ی جالب دیدم. تیم که به خاطر ناشنوا بودنش نمی‌توانست حرف بزند از گفتن جملات دو کلمه‌ای عاجز بود. پنجره را سفت گرفت و گفت: «یا امام رضا من رو شفا بده!» دقیقاً مثل کسی که شوک الکتریکی بهش بزنید خشکم زد. با حالتی متعجب گفتم: «چی گفتی تیم؟» دوباره گفت: «یا امام رضا تیم رو شفا بده.» به عظمت مولایم علی، چنان خوشحال شدم که تا این لحظه در عمرم چنین حسی نداشتم. یکی دو نفر که کنار من بودند، شروع کردن به گریه کردن و بوسیدن تیم. سریع رفتم به سمت رواق حضرت امام که مریم را در جریان بگذارم، اما مریم نبود. منتظر ماندم تا آمد. چنان با حرص و ولع به مریم گفتم که خودم هم نفهمیدم چی گفتم و چه جور گفتم؟ گویی قرار شده بود

میزبان مهمانش را خجالت زده کند. تا عصر زیرزمین بودیم و به خاطر نهار برگشتیم زائر سرا. بعد از استراحت و شام، ساعت ده شب بود که داشتیم می‌رفتیم حرم تا خدا حافظی بکنیم.

همی‌نجور که داشتیم قدم می‌زدیم، دوستم، مهدی، زنگ زد. مهدی بچه‌ی قم بود و بورس باز بود. چندسالی بود که به واسطه‌ی ارتباطم با او در بورس فعالیت می‌کردم و همه‌اش هم ضرر می‌کردم! خلاصه، زنگ زد و گفت: «کجایی؟» گفتم: «مشهدم. الان هم نزدیک حرمم، الان هم سلام تو را بهش می‌رسانم.» ایشان هم گفت: «یه عیدی می‌خوام به تیام بدم، شنبه مقداری پول می‌ریزم رو حسابت، برو یک پژو پارس خوب بخر؛ سهمی که برات خریدم، سود خوبی کرده.»

و اما این پایان سفر ما نبود. نوبت دکتر تیام ۲۹ فروردین بود. بازی پرسپولیس - استقلال هم ۲۷ فروردین بود. تصمیم گرفتم سه روز زودتر بروم و بازی را هم ببینم. روز بازی با خودم گفتم، یا امام رضا، اگه زیارتم قبول شده، پرسپولیس بازی را ببرد! خوشبختانه پرسپولیس ۴ بر ۲ برد؛ بیشتر خوشحال شدم، چون امیدوارتر شدم. شنبه صبح ساعت ۱۰ به بیمارستان شهید رجایی رفتم اما نوبت نداد. برای فرداش نوبت گرفتم و به خانمم گفتم: «خوب بریم جمکران، زیارت بکنیم و برگردیم، فردا صبح هم می‌رویم پیش دکتر دلیلی.» مریم قبول کرد و راه افتادیم. به محض این که دم در بیمارستان شهید رجایی رسیدیم، تیام چشمش به وسایل شهر بازی افتاد؛ گفت: «باید بازی کنم؛» قبول کردیم. کمی که بازی کرد دستگاه گوشش از کار افتاد. خیلی ناراحت شدم. چون وقتی تیام نشود، خیلی اذیت می‌کند. خیلی ناراحت شدم، نمی‌دانستم چکار کنم. وقتی تیام را با آن وضعیت دیدم، بیشتر و بیشتر دلم سوخت. خانمم

گفت: «تا وقتی که مطب دکتر امام جمعه (متخصص گفتاردرمانی و کاشت حلزون) باز می‌کند، بریم امام‌زاده صالح کمی استراحت می‌کنیم و نماز هم می‌خوانیم.» در این چند سال که هر ماه به تهران رفت و آمد داشتیم، یادم نمی‌آید یک‌بار تهران آمده باشیم و امام‌زاده صالح نرفته باشیم.

خلاصه، من هم بابت خرابی دستگاه نگران بودم و هم نگران از این که فردا دکتر ناامیدمان کند. گفتم: «من نیام زیارت.» رفتیم امام‌زاده صالح و من به حالت قهر نفرتم زیارت، اما مریم و تیام رفتند. هم زیارت کردن و هم استراحت. ساعت ۲ راه افتادیم به سمت مطب دکتر امام جمعه. خوشبختانه دکتر امام جمعه، دستگاه را بررسی کرد و گفت که فقط برنامه‌اش حذف شده، دستگاه آسیبی ندیده. کمی خوشحال شدم. همین که تیام حرف زد حالم خوب شد و اما روز موعود فرا رسید. نشسته بودیم که نوبتمان بیاید. من مدام صلوات می‌فرستادم و امام رضا را صدا می‌کردم تا این که منشی، تیام یعقوبی را صدا کرد؛ تمام بدنم واقعاً می‌لرزید. یک مرد که ۳۰ سال انواع مصیبت‌های ریز و درشت را تجربه کرده بود، نتوانست یک برگه نوار قلب را بگیرد. من مرگ پدر، مرگ برادر جوان ۱۹ ساله و انواع مصیبت‌ها را دیده بودم اما واقعاً فرزند چیز دیگری است. باید پدر باشی تا بفهمی من چه می‌گویم. برگه‌ی نوار قلب را دادم به مریم و با صدایی آغشته به التماس و لرز، امام رضا را صدا کردم. دکتر نگاهی بهم کرد و گفت: «تیام خوبه؟» من و مریم با هم پرسیدیم: «چطوره دکتر؟» در همان لحظه آرام گفتم یا امام رضا فقط خبر بد بهم نده. دوباره گفت: «تیام خوبی؟» پرسیدم: «دکتر تیام خوب می‌شه؟» گفت: «احتمال ۹۰ درصد تیام با همین قرص‌ها خوب می‌شه.»

هیچ قلمی، هیچ حسی، هیچ چیزی نمی‌تواند آن لحظه را توصیف کند. از دکتر پرسیدم: «تو که گفتی هیچ امیدی ندارد، الآن چه جور می‌گویی ۹۰ درصد با قرص جواب می‌دهد؟» گفت: «برو قرص‌ها را مرتب بهش بده و شش ماه دیگه برگرد.» گفتم: «دکتر، من امام رضا نذر کرده‌ام تا زمانی که تیام زنده است سه ماه رجب و شعبان و رمضان را روزه می‌گیرم.» گفت: «تیام نمی‌میره، ولی اعضای بدن تو از کار می‌افتند.» سریع رفتم بیرون زنگ زدیم به مادرم. او که تمام جوانی اش را به پای ما گذاشته بود؛ هم پدر بوده و هم مادر. وقتی بهش گفتم تیام خوب می‌شه، جیغ زد و قطع کرد. نفر بعدی خاله لیدای تیام بود که متخصص بیهوشی است و همیشه به ما انرژی می‌داد و می‌گفت که تیام خوب خواهد شد. مثل دیوانه‌ها دور خودم می‌چرخیدم و به همه زنگ می‌زدم. برگشتم پیش دکتر. بعد از دو سال، برای اولین بار بود که از دکتر دلیلی خوشم آمد.

خلاصه‌ی این خاطره این است که شاید امام رضا تیام را شفا نداد، شاید از نظر علمی تیام بهتر شد و هزاران شایدهای دیگر، اما به واسطه‌ی امام رضا من انرژی مثبت گرفتم. امام رضا به تیام گوش نداد اما به من و مادرش تحمل پذیرش این واقعیت را داد که بپذیریم از تمام کسانی که این خاطره یا داستان را می‌خوانند، خواهش می‌کنم از خدا فاصله نگیرند. به تمام مقدسات سوگند که هیچ پشتیبان و هیچ پناهگاهی مثل خدا وائمه‌ی اطهار وجود ندارد. از پزشکان هم خواهش می‌کنم به این صراحت بیماران و پدر و مادران را ناامید نکنند. اگرچه به نظرم اگر دکتر دلیلی اینقدر ما را تحت فشار نمی‌گذاشت، من هر روز ساعت ۷ صبح بیدار نمی‌شدم و قرص تیام را بهش نمی‌دادم. اگر ایشان نبود من اینقدر به خدا و امام رضا نزدیک نمی‌شدم.

بخش دوم:

سفرنامه نویسی

بر رکاب تا ماه

اعلیٰ کمایستانی - خراسان شمالی - شهرستان؟

تیرماه ۱۳۸۳ بود؛ سه روز دیگر مصادف می شد با شهادت حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها). بین نماز ظهر و عصر، کربلایی اکبر در مسجد به من گفت: «دکتر! میای با دوچرخه به زیارت آقا علی بن موسی الرضا (ع) بریم؟» تعجب کردم و گفتم: «مرد مؤمن! تو جوانی و سی سالت؛ هیچ به من فکر کردی که در آستانه‌ی چهل سالگی‌ام؟ اصلاً یک چیز دیگه؛ تا حالا تو ۳۰ کیلومتر دوچرخه‌سواری کردی که داری پیشنهاد مسیر ۳۰۰ کیلومتری می‌دی؟» اکبر خندید و گفت: «دکتر جان! چرا می‌زنی؟ خُب بگو میام.» اما خودم هم نمی‌دانم چرا بعد از نماز عصر، بلافاصله با لبخند به اکبر گفتم: «کربلایی جان! میام.» شاید علت جسارتم این بود که تا آن موقع ۸ مرتبه، مسافت ۳۰۰ کیلومتری شهرمان اسفراین تا مشهد را با کاروان شهرمان پیاده رفته بودم.

از همان جا بلند شدیم و برای گرفتن دوچرخه‌ی امانتی به سراغ یکی از دوستان رفتیم. او گفت: «دوچرخه‌ام را به شما نمی‌دهم؛ چون خودتان را به کشتن می‌دهید.» استدلالش این بود که: «ماشین‌های سنگین وقتی از کنار شما

عبور کنند، باد آن‌ها شما و دوچرخه را به زیر خودش می‌کشد.» به جای دیگری رفتیم. اکبر از دوستش یک دوچرخه‌ی امانتی گرفت.

از پایین شهر که بالا می‌آمدیم، دیدم کربلایی اکبر دوچرخه‌سواری بلد نیست! به نظر می‌رسید، دارد تمرین می‌کند که یاد بگیرد! تا ساعت یک‌ونیم بعدازظهر، دنبال دوچرخه‌ی دوم می‌گشتیم. من هم هرطور بود یک دوچرخه‌ی امانتی پیدا کردم. به خانه رفتیم. باز هم همسر خوب و صبورم شرمندهام کرد. او با دختر خوبم در خانه ماند و اجازه داد پسرم مجید هم با ما بیاید. مجید، دبیرستانی بود. او دوچرخه‌ی دنده‌های‌اش را که خیلی روبه‌راه بود، برمی‌داشت.

مرحوم پدرم وقتی متوجّه رفتن ما شد، لبخندی بر لبانش نقش بست. تبسم بابا خوشحالم کرد. قوّتی به قلبم داد. برادرم، قاسم هم وقتی فهمید، خوشحال شد. او گفت: «مسئولیت تدارکات شما تا بُجنورد را خودم به عهده می‌گیرم.»

چون دوچرخه‌هایمان حرفه‌ای نبود، وسایل کمی برداشتیم. حتّی آذوقه‌ای هم با خود برنداشتیم! وقتی دور از چشم دیگران، سراغ موجودی جیب‌هایمان را از هم گرفتیم، متوجّه شدیم که سه نفری روی هم، فقط سی هزار تومان پول داریم! از این بابت به کسی چیزی نگفتیم. با خود گفتیم: «خدا کریم است!» شور و شادیمان وصف‌ناشدنی بود. هر چه سریع‌تر می‌خواستیم از شهر خارج شویم، چون معتقد بودیم در کار خیر نباید تعلّل کرد. می‌ترسیدیم دیگران متوجّه شوند و ما را از سفر منصرف کنند. صلاح نبود افراد بیشتری متوجّه کار ما شوند.

روی پای راست من، آب جوش ریخته و سوخته بود. باید دمپایی می پوشیدم. افرادی که از وضعیّت پای من مطلع بودند، مرا نصیحت کرده و از این سفر منع می کردند. فصل مشترک حرفشان این بود که: «این کار خطرناک است. بیا با ماشین برو. مرد حسابی! خودت می روی، لااقل پست را با خودت ببر. او را به کشتن می دهی. او جوان است و هزار آرزو دارد.» اما آنچه اثر نداشت، گویا همین نصیحت ها بود.

بالاخره راه افتادیم. به پیشنهاد پدرم، قرار شد تا بلندای گردنه ی آسدلی که مسیر سربالایی بود با ماشین برویم و دوچرخه سواری را از سرازیری گردنه شروع کنیم. بنابراین، دوچرخه ها را در صندوق عقب یک پیکان جا دادیم. تا سر گردنه، پدر و برادرم همراهیمان کردند.

بعد از خداحافظی، با حمد و سپاس خدا و دعای پدرم، با صلوات و تکبیرهای بلند، سفر را آغاز کردیم. من جلو بودم. کربلایی اکبر بعد از من، با کمی فاصله راه افتاد. مجید هم که مسلط به کار بود، پشت سر همه حرکت کرد. هنوز صد متر هم رکاب نزده بودیم که دوچرخه ها سرعت گرفتند. سرعت دوچرخه ها آنقدر زیاد شد که ترمز گرفتن کار آیی نداشت. نگران پسر مجید بودم؛ ولی دلشوره ای که برای اکبر داشتم، در این سرازیری مخوف، داشت مرا می گشت. آخر او دوچرخه سواری را تازه امروز یاد گرفته بود. کربلایی اکبر، روحیه ی خیلی بالایی داشت. هر بار که به پشت سر نگاه می کردم، می دیدم که ذکر خداوند را با صدای بلند فریاد می زند. گویا رجز خوانی می کرد. بالاخره سرازیری تُند، ملایم شد. بحمدالله همه سالم بودیم!

چند کیلومتری نرفته بودیم که دوچرخه‌ی من پنچر شد و در همین ابتدا، روحیه‌ی ما را خیلی ضعیف کرد. همه از دوچرخه‌هایمان پیاده شدیم. در کنار جاده پیاده به راه افتادیم. با خودم می‌گفتم: «انشاءالله دوچرخه را در اولین روستا پنچرگیری می‌کنیم و دوباره راه می‌افتیم.» تقریباً بعد از یک ساعت پیاده‌روی به روستای «مِهَنان» رسیدیم. به داخل روستا رفتیم، اما هیچ کس را پیدا نکردیم که در رابطه با پنچرگیری کمکمان کند. روستا را ترک کردیم. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. دوباره به کنار جاده‌ی اصلی رسیدیم. دوچرخه‌ها را روی زمین خواباندیم. وضو گرفتیم که نماز بخوانیم و در نماز از خدا کمک بخواهیم. همگی دلگیر شده بودیم. یأس و ناامیدی سرپایمان را فرا گرفته بود. نمازمان را تازه سلام داده بودیم، که ناباورانه برادرم، قاسم و پدرم را در کنارمان دیدیم. شادی وصف‌ناپذیری وجودمان را فرا گرفت. از این که خداوند مهربان ما را از غصه نجات داده بود خوشحال شدیم. مجدداً دوچرخه‌ها را سوار پیکان کردیم. سواره راه افتادیم و پس از ده دقیقه به بجنورد رسیدیم. تا مغازه‌ها تعطیل نشده بود، یک تیوپ نو خریدیم و با تیوپِ پنچر تعویضش کردیم. حالا شب شده بود و ما جایی برای استراحت و خواب نداشتیم.

به فکرم رسید که به خانه‌ی سردار اکبری از دوستان کاروان پیاده برویم، اما آدرس خانه‌اش را بلد نبودم. به جلوی درِ دژبانی سپاه رفتیم. ماجر را برای نگهبان مختصراً توضیح دادم و آدرس منزل سردار اکبری را خواستم. خوشبختانه آدرس را بلد بود و اشاره کرد که خانه‌ی سردار همین خیابان کمی بالاتر است! خیلی تعجب کردم، چرا که او اولین نفری بود که در این شهر

غریب آدرس را از او می پرسیدم. به هر حال خوشحال شدیم. بعد از خداحافظی از نگهبان دژبانی، به طرف منزل سردار راه افتادیم. درب خانه را که زدیم، در کمال تعجب، سردار در را باز کرد! او از دیدن ما بسیار خوشحال شد. پس از یک احوال پرسی و روبوسی گرم، ما را به خانه دعوت کرد. گاهی بساط عیش خودش جور می شود، گاهی دگر، تهیّه به دستور می شود.

سردار از دوستان قدیمی ما بود که چندین سال با هم پیاده از اسفراین به پابوسی علی بن موسی الرضا (ع) رفته بودیم. این لقب سرداری را هم در کاروان پیاده ی خودمان برایش تثبیت کرده بودیم. علّتش هم این بود که خودش نقل می کرد، وقتی در بسیج خدمت می کرده، زمانی که فرماندهان از کنارش عبور می کرده اند، او احترام نظامی را برای آنها ادا نمی کرده است! وقتی فرماندهان چنین رفتاری را از این بسیجی بشّاش و بی شيله پيله و مخلص می دیده اند، می گفته اند: «گویا تو سرداری و ما سرباز!» از این جهت ما هم به او سردار می گفتیم. سردار اکبری، مرد بسیار خوش اخلاقی بود. در کاروان پیاده، هر وقت خسته می شدیم، خودمان را به سردار می رساندیم. او ما را می خنداند و به ما روحیه می داد. او سابقه ی سه سال اسارت هم داشت. به گمانم تا الآن حدود ۱۲ بار از اسفراین تا مشهد، پیاده به زیارت آقا رفته باشد.

به هر حال او از دیدن ما که با این وضعیّت به زیارت می رفتیم، خوشحال شد. او گفت: «من هم فردا صبح با شما به زیارت می آیم.» پس از پذیرایی شدن و رفع خستگی، مرحوم پدر و برادرم قاسم از ما خداحافظی کردند و به اسفراین برگشتند. همان شب، سردار اکبری شش عَلم سبز رنگ درست کرد. او بر روی فرمان هر کدام از دوچرخه ها، دو عدد از این پرچم های خودساخته

را نصب کرد. سردار آن شب سنگ تمام گذاشت. هر خدمتی که از دستش برمی‌آمد، خالصانه انجام داد.

صبح که ما خواب بودیم، سردار رفته بود و از نانوائی نان بربری تازه تهیه کرده بود. پس از صرف چای، نان‌ها را درخورجین گذاشتیم و چهار نفری حرکت کردیم، ولی در همان چند متر اوّل متوجه شدیم که سردار هم دوچرخه‌سواری بلد نیست! او مثل کربلایی اکبر تازه می‌خواست امروز دوچرخه‌سواری یاد بگیرد. این جا بود که مانع آمدن او شدیم. او گفت: «پس من با شما پیاده می‌آیم.» جسم و جان او با ما بود، ولی ما خیلی جدّی مخالفت کردیم. هرطور بود دلش را به دست آوردیم. از او خداحافظی کردیم. سردار طاقت نیاورد. مدّتی به دنبال ما آمد، اما وقتی دید دور و دورتر می‌شویم کمی هم دوچرخه به‌دست، دنبالمان دوید. ما خداحافظی کنان از او دور شدیم. وقتی ارادت سردار را به اربابمان علی بن موسی الرضا (ع) دیدیم، چشمانمان اشک‌آلود شد. رکاب زدیم و با سرعت از شهر خارج شدیم.

برای صرف صبحانه در سایه‌ای توقف کردیم. بربری‌ها و پنیر سردار خیلی مزه می‌داد. هوای بسیار دل‌انگیزی بود. پس از صرف صبحانه حرکت کردیم. پس از مدّتی رکاب‌زدن به یک سرابالایی رسیدیم. من که توان رکاب‌زدن در سرابالایی‌ها را نداشتم، پیاده می‌شدم، اما در سرازیری‌ها دوباره سوار دوچرخه بودم. هیچ سرابالایی را نمی‌توانستم رکاب بزنم! تازه این جا می‌فهمیدم که آمادگی جسمانی‌ام پایین است.

از دور یک میوه فروش سیار را در کنار جاده دیدیم. تصمیم گرفتیم از او میوه بخریم. می خواستیم خودمان را تقویت کنیم، اما با کدام پول؟ پول زیادی نداشتیم. نباید ولخرجی می کردیم. هنوز یک راه طولانی پیش رو داشتیم. به اندازه‌ی ۵۰۰ تومان از او هلو خواستیم، ولی نمی دانم چه احساسی به میوه فروش دست داد که گویا سه برابر ارزش پولمان به ما میوه داد. به نظر می رسید او هم سر و سِرّی با آقا جان دارد. کمی میوه خوردیم. دوباره راه افتادیم. باز من در سراپالایی ها پیاده می شدم؛ ولی آن دو نفر که قدرت بدنی بهتری داشتند، سواره ادامه می دادند. ناگفته نماند که هر وقت کار آن ها هم سخت می شد، کربلایی اکبر ذکر «السُّلطان ابوالحسن» را بلند فریاد می زد. او می گفت: «السُّلطان»، و ما جواب می دادیم: «ابوالحسن». بدین ترتیب نیرو می گرفتیم و پیش می رفتیم. الآن که این مطالب را می نویسم، همان احساس چند سال قبل به من دست می دهد. دستم می لرزد و نوشته ام مسیر را گم می کند. این ذکر، حسّ وصف ناپذیری به ما می داد و قدرت ما را مضاعف می کرد. گاه پیاده و گاه سواره، با هم حرکت می کردیم. به تنها تونل مسیر بجنورد-مشهد رسیدیم. آن موقع تونل دو طرفه بود. ماشین ها به سرعت از کنار هم عبور می کردند. تونل نه تنها باریک و خطرناک، که دودآلود هم بود. پیاده شدیم. از حاشیه ی سمت چپ، وارد تونل شدیم و خیلی با احتیاط حرکت کردیم. دوست داشتیم هر چه زودتر از تونل خارج شویم. شرایط بسیار نامطلوبی بود. بعد از تونل، به یک سرازیری طولانی رسیدیم. سوار دوچرخه ها شدیم. خوشحال شدیم؛ آنقدر خوشحال که حتّی مکافات سرازیریِ گردنه‌ی اسدلی را هم فراموش کردیم! فَوَقَّعَ ما وَقَّع! بله، خوشحالیمان باز هم طولی

نکشید! دوچرخه‌ها ناخواسته سرعت گرفتند، به‌طوری که احساس می‌کردیم اگر ترمز بگیریم لنت ترمزها درمی‌آید و اهرمش سیم‌پره‌های چرخ‌ها را قطع می‌کند؛ پس مجبور شدیم ترمزها و دوچرخه‌ها را فعلاً رها کنیم. چنان ترسی روی دوچرخه بر من غلبه کرد که با صدای بلند فقط «یا علی بن موسی الرضا» می‌گفتم. دوچرخه از کنترلم خارج شده بود. بدتر از این‌ها، باز هم نگران کربلایی اکبر بودم. غصّه‌ی پسر هم که مضاعف بود. بالأخره بعد از آن سرازیری مرگ‌بار، سرعتمان کم شد و به همدیگر رسیدیم. خدا را شکر کردم که دوباره همه سالم بودیم.

بی‌توقف رکاب می‌زدیم. پشت سر هم می‌رفتیم. از این که گاهی ماشین‌های سنگین از کنار ما با سرعت عبور می‌کردند، می‌ترسیدیم؛ مخصوصاً که به ما گفته بودند: «در کنار جاده‌ها خیلی احتیاط کنید! باد تریلی‌ها شما را به طرف خودش می‌کشد!» به هر حال، خیلی ملاحظه می‌کردیم.

کم‌کم هوا گرم و گرم‌تر می‌شد. احساس کردم آفتاب بدجوری سرم را می‌سوزاند. اگر به همین منوال می‌گذشت، وسط سرم - که مو نداشت - می‌سوخت و پوست می‌انداخت. با خودم می‌گفتم: «کاش کلاهی از خانه برمی‌داشتم. کاش الآن عینکی می‌داشتم.» چاره‌ای نبود. باید راه را ادامه می‌دادم، ولی کم‌کم طاقتم طاق شد. با آن آفتاب سوزان، بدجوری عرق می‌کردم. حدود ۲۰ سالی می‌شد که دوچرخه سوار نشده بودم. اصلاً قبل از سفر، تمرینی هم نداشتم. فی‌البداهه تصمیم گرفته بودیم و حرکت کرده بودیم. یک مرتبه حالی به من دست داد. این بار بیش از سرم، دلم خیلی سوخت! در این حال و هوا که متوسّل به آقا هم شده بودم، یک مرتبه کلاهی سیاه‌رنگ و

آفتابگیر در کنار جاده توجهم را جلب کرد. بر اثر بارانِ روزهای گذشته، کلاه به زمین چسبیده بود. گفتم: «چه کلاه کهنه‌ای!» می‌خواستم عبور کنم. با خودم گفتم: «دیدنش که ایرادی ندارد» پیاده شدم. به اطراف نگاهی انداختم. کلاه را برداشتم. دیدم خیلی نو است. فقط کمی گل آلود است. تمیزش کردم و روی سرم گذاشتم. شکر ارباب کردم و به راه افتادم.

گفته بودم که پای راست من سوختگی داشت. خیلی احتیاط می‌کردم. اگر پایم از روی رکاب درمی‌رفت قطعاً پایم خون‌آلود می‌شد. راستش را بخواهید هیچ کدام از ما آمادگی و امکانات دوچرخه‌سواری نداشتیم. فقط هوایی امام رضا (ع) شده بودیم و به راه زده بودیم. نه غذایی داشتیم برای خوردن، نه آبی برای نوشیدن، و نه پتویی برای خوابیدن. فقط و فقط به لطف خداوند مهربان و اربابمان امید بسته بودیم. امید، و بالاتر از آن یقینِ ما، به خاطر این بود که چندین سفر پیاده را قبلاً تجربه کرده بودیم. خودمان را در بلا دیده بودیم؛ نگاه محبت‌آمیز ارباب را احساس کرده بودیم، و این موضوع به ما جسارت چنین سفری را داده بود.

یادم از آقا سید علی افتاد که در جلسه‌ی زیارت عاشورای هفتگی‌مان، یک‌بار حکایتی نقل کرد. او می‌گفت: «مرد گرسنه‌ای از دره‌ای عبور می‌کرد که چشمش به گوسفندی افتاد. هر چه نگاه کرد دید گویا گوسفند صاحبی ندارد. گوسفند را گرفت و بُرد و پخت و خورد. از آن به بعد هر موقع از آن محل عبور می‌کرد، چشمش به دنبال گوسفندی دیگر بود. چرا که او مزه‌ی گوشت لذیذ گوسفند مجانی را چشیده بود.»

در همین حال و هوا بودم و امیدوار به لطف ارباب، که ناخودآگاه صدای بلند «یا حسین» کربلایی اکبر توجه مرا جلب کرد. بند دلم پاره شد. بلافاصله ترمز زدم. به پشت سرم نگاه کردم؛ صحنه‌ی عجیبی بود؛ یک مینی‌بوس ترمز زده بود تا پیرمردی با کیسه‌ی بزرگش از آن پیاده شود. اکبر که نتوانسته بود دوچرخه را کنترل کند با سرعت تمام به کیسه‌ی پیرمرد زده بود و زمین خورده بود. او در حالی که شیرجه به طرف زمین می‌رفته، فریاد «یا حسین» سر داده بود. من که برگشتم، اکبر خودش را تکان می‌داد و پیرمرد دنبال کیسه‌اش می‌گشت. اوضاعی شده بود. همه‌ی سرنشینان مینی‌بوس نگران حال پیرمرد و اکبر بودند. اکبر از پیرمرد عذرخواهی کرد. صورتش را بوسید. حلائیّت طلبید. دوچرخه‌اش را سوار شد و دوباره راهمان را ادامه دادیم.

به اتاقک نگهبانی یک شرکت رسیدیم. فردی داخل آن نشسته بود. از او درخواست یک قوری چای کردیم. او هم خالصانه بلافاصله برایمان چای آماده کرد. در سایه‌ی اتاقک نشستیم و چای خوردیم. تشکر کرده و به راه افتادیم. هوای بسیار گرم تابستان کم‌کم اثرش را می‌گذاشت. پاهایم بسیار می‌سوخت. زمین آنقدر گرم بود که نمی‌شد دقایقی برای استراحت، روی زمین نشست. در هر بار پیاده و سوار شدن دوچرخه مکافاتنی داشتم. چنان سوزشی در کشاله‌ی ران‌هایم ایجاد می‌شد که برای نشستن دوباره بر روی زین ناخودآگاه جیغ می‌کشیدم. گاهی برای تسکین درد، ذکر «یا حسین» را از ته دل فریاد می‌کشیدم. البته این درد و سوزش، بعد از کمی حرکت خوب می‌شد.

به کوره‌های آجرپزی رسیدم. در کنار خانه‌ای که سایه‌ی کوتاهی داشت، برای استراحت از دو چرخه‌هایپایه شدیم. من در سایه دراز کشیدم. مجید و اکبر هم کنارم نشستند. چیزی نگذشته بود که یکی از کارگران کوره، که پسر جوانی بود، با یک بطری آب یخ به نزد ما آمد. او پس از سلام و احوال‌پرسی و اطمینان از زائربودن ما، بطری را به ما هدیه کرد و رفت. از آن جوان باصفا تشکر کردیم و راهمان را ادامه دادیم.

به مسجدی رسیدیم. موقع اذان بود. همان‌جا نماز خواندیم. در مسجد، محلی هم برای دوش گرفتن زائرین پیشینی شده بود. با دیدن دوش، خیلی خوشحال شدم. با هدف شادابی و تطهیر به داخل آن شبه حمام رفتم. خوشحالی‌ام طولی نکشید. آب آنچنان سرد بود که جرأت زیر دوش رفتن را نداشتم. با دستم کمی آب برداشتم و بدنم را خیس کردم. ترسم که ریخت، هرطور بود با همان آب سرد دوش گرفتم. وقتی کربلایی اکبر متوجه‌ی موهای کم‌پشت و خیسم شد، از من پرسید: «دکتر! کجا دوش گرفتی؟! حمام را به او نشان دادم. او به داخل رفت و بعد از دقایقی صدای اکبر بلند شد. یا حسین بلند اکبر حاکی از همان آب سرد حمام بود. او با همان موهای خیسش اولین چیزی که برای من و مجید تعریف کرد، آب خیلی سرد حمام بود. او گفت که وقتی با آب سرد مواجه شده و جرأت زیر آب رفتن را نداشته به خودش گفته: «ایمانت ضعیف است اکبر! اگر ایمانت قوی بود، نمی‌ترسیدی که زیر آب سرد بروی. بین دکتر با همین آب چطور دوش گرفت.» او گفت: «این‌جا بود که با ذکر «یا حسین» یک‌مرتبه خودم را به زیر دوش زدم.» اکبر از من پرسید: «دکتر! تو چطور جرأت کردی زیر دوش چنین آب سردی بروی؟! که من

گفتم: «کاری نداشت اکبر جان. اوّل بدنم را با کمی آب در دستانم خیس کردم تا بدنم با شرایط جدید وفق پیدا کند.» اکبر که از چنین شیوه‌ی ساده‌ای استفاده نکرده بود، سری به نشان تأسف تکان داد و به سمت آفتاب جلوی درب مسجد خزید. زیر آفتاب، بیست دقیقه‌ای دراز کشید تا گرم شود.

بلند شدیم و راه افتادیم. ماهیچه‌های بدن اکبر به خاطر آن دوش آب سرد گرفته بود. در ورودی شهر شیروان، نوشابه‌ای هم خوردیم. از داخل شهر که عبور می‌کردیم، چشمم به یک کارگاه مبل‌سازی افتاد. جرّقه‌ای به ذهنم زد. فرمان دوچرخه را به سمت کارگاه گرفتم. مجید و اکبر هم پشت سرم آمدند. داخل رفتیم و سلام کردیم. از صاحب کارگاه تقاضای کمی اسفنج کردیم. می‌خواستیم اسفنج‌ها را روی زین دوچرخه‌ها نصب کنیم تا کمی نرم‌تر شوند و پاهایمان نسوزد. او گفت: «هر جور اسفنجی که می‌خواهید بردارید.» وقتی که اسفنج‌ها را روی زین دوچرخه‌ها بستیم، پاهایمان به سختی به رکاب می‌رسید؛ یا اسفنج‌ها سر می‌خوردند و یا دستان به فرمان مسلط نبود. خلاصه اسفنج‌ها کارایی نداشتند و مورد استفاده قرار نگرفتند. تشکر کرده و دوباره راه افتادیم.

سه تا خامه، یک هندوانه‌ی بزرگ و مقداری نان خریدیم. می‌دانستم که خوردن خامه در آن هوای گرم به عنوان نهار با هندوانه برای ما مشکل ایجاد خواهد کرد، از طرفی هم یقین داشتم که خدا کمک خواهد کرد و مریض نمی‌شویم.

در بیرون شهر، در زیر یک درخت که سایه‌ی چندانی هم نداشت، در کنار گندمزاری که درو شده بود، نشستیم و ناهار خوردیم. خامه قوتِ بدنی خوبی به ما داد. ضعف ما را بر طرف کرد. بلافاصله به راه افتادیم. رکاب می‌زدیم و جلو می‌رفتیم. کم‌کم گرما، خستگی، درد بدن و سوزش کشاله‌ی ران‌ها گویا خیلی هماهنگ به سراغم آمدند. در آن شرایط اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کردم که الآن در کجای این سرزمین هستم. نمی‌دانستم کی و برای استراحتِ شبانه به کجا خواهیم رسید. از اکبر و مجید برایتان بگویم. اکبر با هر رکابی ذکرِ «السلطان»، و در رکابِ بعدی ذکرِ «ابوالحسن» را می‌گفت و پیش می‌رفت. مجید هم بی‌خیال بود. او بدن آمادہ‌ای داشت. خستگی روی او تأثیر چندانی نگذاشته بود. هر بار که به او نگاه می‌کردم و می‌دیدم که برای ما دعا می‌کند، روحیه می‌گرفتم.

گرمای هوا کمتر شد، اما باد وزیدن گرفت. انگار آن‌ها پُست‌هایشان را عوض کردند. اگر قبلاً گرما حرکت را کند می‌کرد، حالا باد بود که مانع حرکت دوچرخه‌ها می‌شد. به ورودی یک روستا رسیدیم. کنار دیوارِ خرابه‌ای که سایه‌ای هم داشت، اُتراق کردیم. طبق معمول من دراز کشیدم و آن دو بالای سر من نشستند. مجید گفت: «چقدر خوب می‌شد اگر الآن چای می‌داشتیم!» گفتم: «پسر! خدا بزرگ است. خانه که رفتیم، تلافی بی‌چایی کشیدنِ این‌جا را درمی‌آوریم.» همین صحبت‌ها بین ما ردّ و بدل می‌شد که یک مرتبه پسر جوانی را با دوچرخه‌اش در جمع خودمان دیدیم. سلام کرد و گفت: «مادرم گفت منتظر باشید می‌خواهم برایتان چای بیاورم.» پسرک رفت. دقایقی نگذشت که دو قوری چای، سه استکان و دو قندان داخل یک

سینی برایمان آورد و از ما دور شد. چقدر لحظات زیبا و وصف‌ناپذیری بود. تمام چای دو قوری را خوردیم. پرهیز نکرده و تمام قندها را هم خوردیم. احساس می‌کردیم بدن ما به قند نیاز دارد. پسرک مجدداً برگشت و گفت مادرم می‌گوید: «منتظر باشید می‌خواهم برایتان غذا بیاورم.» گفتیم: «ممنون. ما غذا خورده‌ایم.» از پسرک باصفا تشکر کردیم و راه افتادیم. باد مخالف، توان رکاب‌زدن را از ما می‌گرفت. مجبور شدیم از دوچرخه‌ها پیاده شویم و پیاده ادامه دهیم. شهر فاروج از دور دیده می‌شد. فراموش کردم که بگویم مشکل دیگرمان ریزه‌پنچری دوچرخه‌ی اکبر بود. تیوپ دوچرخه را صبح که باد می‌زدیم فقط تا ظهر باد داشت. ظهر باید دوباره بادش می‌زدیم که بتواند تا غروب ما را به آبادی دیگری برساند.

تا غروب فرصت داشتیم. وارد شهر فاروج شدیم. در اسفراین با خودم فکر می‌کردم شب وقتی به جایی رسیدیم در یک پیاده‌رو اتراق می‌کنیم. حتماً همسایه‌ای متوجه ما خواهد شد که از او پتویی برای استراحت و خواب شبانه بگیریم. ولی شلوغی خیابان‌ها تا پاسی از شب را پیش‌بینی نکرده بودم. خیابان‌ها تا دیروقت خلوت نمی‌شد که در یک پیاده‌رو بخوابیم. تصمیم گرفتیم که از شهر خارج شویم.

در آخر شهر پارکی بود. برای تجدید وضو و نماز همان‌جا از دوچرخه‌ها پیاده شدیم و منتظر اذان ماندیم. من روی یک سکو در پارک دراز کشیدم. در پارک بچه‌ها مشغول بازی بودند. مردم زیادی هم برای گذراندن اوقات فراغتشان به این‌جا آمده بودند. پسران و دختران جوان در حال تفریح بودند.

هر کس از کنار من می گذشت، سر و صورت سوخته و پیراهن عرق کرده ام توجّهش را جلب می کرد. آن ها وقتی چهره ی متفاوت من را نسبت به دیگران که شیک، مرتّب و با ظاهری آراسته به پارک آمده بودند می دیدند، با تعجّب و خیره خیره به من نگاه می کردند و عبور می کردند. یک لحظه وقتی دیدم با صدها نفری که اطرافم هستند تفاوت دارم، با خودم فکر کردم که گویا من دیوانه ام! با خودم گفتم: «تو هم باید مثل همه ی این مردم دنبال خوشی و لذّت باشی؛ نه سختی و مشقّت. خدای ناکرده اگر این مردم بدانند تو دکتر این مملکتی و امشب با این سر و وضع و صندل جایی برای خواب نداری چه فکری می کنند؟» بالاخره فضای آن جا حال و هوای مرا خراب کرد. نفّسم بر من چیره می شد. روحیه ام ضعیف می شد. غروب بود و دلگیری بیحدّی بر من غلبه کرد. غُرَبت گویا تأثیرش را گذاشته بود. با دراز کشیدن ماهیچه های بدنم گرفته بود. درد عضلاتم زیاد شده بود. جابجایی برایم سخت شده بود. گویا داشتم از این سفر خسته می شدم. مجید پسرم کجا بود؟ اکبر هم که دیده نمی شد.

گاهی تمام آبی این آسمان ما
یک باره تیره گشته و بیرنگ می شود
گاهی نفّس به تیزی شمشیر می شود
از هر چه زندگی ست دلت سیر می شود

در همین حال و هوا بودم که سر و کله ی هر دو نفرشان پیدا شد. آن ها فهمیدند که بیخانمانی، آوارگی و غُرَبت روحیه ی مرا خیلی خراب کرده است.

اصلاً آن شادابی اوّل سفر را نداشتیم. اکبر پرسید: «دکتر! می‌دانی در این پیاده‌رو، قبری هست که روی آن نوشته، صاحب این قبر ۱۲ بار پای پیاده به زیارت امام حسین (ع) به کربلا رفته و برگشته است؟ شنیده‌ام او عارفی بوده که کفش‌هایش جلوی پایش جفت می‌شده!» یک مرتبه به ذهنم رسید که برای پیدا کردن جای خواب، از این بزرگوار کمک بگیریم.

ناگهان یادم از مرحوم پدرم آمد. او برایم تعریف می‌کرد که در یکی از سفرهای پیاده‌اش از اسفراین به مشهد مقدّس موقع نماز مغرب و عشاء به روستای فتح‌آباد رسیده بود. به مسجد رفته بود. مسجد تاریک بوده و قدیمی. به تنهایی نماز خوانده و در سجده‌ی بعد از نماز، از خداوند مهربان این‌گونه خواسته که: «پروردگارا من حدود صد کیلومتر بیشتر در کوه و کمر و بیابان، پای پیاده سه روز است که تنها راه می‌روم. حالا خسته و کوفته به خانه‌ی تو پناه آورده‌ام. این جا کسی مرا نمی‌شناسد. غذایی برای رفع گرسنگی‌ام ندارم. خدایا! آیا می‌شود امشب مرد مؤمنی مرا به خانه‌اش دعوت کند و از من پذیرایی کند؟» تعریف می‌کرد که در همین حین پسرکی وارد مسجد شده، سلام کرده و گفته: «عمو! پدرم از شما دعوت کرده که امشب به خانه‌ی ما بیایی.» مرحوم پدرم می‌گفت که: آن شب در خانه‌ی آن مرد خوابیده و بسیار مهربانی دیده است. صبح هم صاحب‌خانه نان و خورشتی برایش در سفره‌اش گذاشته و پدرم را راهی کرده است.

این خاطره گویا جان دوباره‌ای در من دمید. حال و هوای یأس و ناامیدی داشت زائل می‌شد. حالی خوش و معنوی کم‌کم در من جریان می‌یافت. مثل برق، البتّه با درد، از جای خود پریدم. با ناله به اکبر گفتم: «از این جا می‌رویم.

آن قبر را به من نشان بده.» راه افتادیم. گویا حافظ از قرن ها پیش آمده بود و در گوش جانم چنین نجوا می کرد که:

ای دلِ غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سرِ شوریده باز آید به سامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

چند قدمی راه نرفته بودیم که از دور قبری دیدیم؛ برجسته‌تر از زمین بود. پارچه‌ای سبز بر رو و اطرافش کشیده شده بود. بسیار آراسته به نظر می رسید. روی سنگ قبر جملاتی بدین مضمون نوشته شده بود: «مرحوم سید محمد کاظم چاووشی سالکی که ۱۲ بار پیاده به زیارت حسین بن علی (ع) به کربلا رفته و برگشته است...» خیلی خوشحال شدم. کمترین فصل مشترک من و اکبر با این سید بزرگوار این بود که هر سه زائر و عاشق آقا ابا عبدالله (ع) بوده‌ایم. به اکبر و پسرم گفتم: «حمد و سوره‌ای برای سید بخوانید. در ادامه دستتان را روی سنگ قبر بگذارید و هر چه گفتم تکرار کنید.» دست خودم نبود. نمی دانستم چه می خواهم بگویم. حسّ و حال خاصی داشتم. از خود بیخود بودم. گفتم: «آقا سید محمد کاظم چاووشی» آن دو هم گفتند: آقا سید محمد کاظم چاووشی! گفتم: «ما شما را نمی شناسیم.» آن دو هم گفتند. ادامه دادم: «این جا نوشته که شما ۱۲ بار پیاده به زیارت امام حسین (ع)

رفته‌اید.» آن‌ها هم تکرار کردند. گفتم: «آقا سیّد! تو را به اربابمان امام حسین...»؛ آن‌ها هم تکرار می‌کردند. «... امشب یک جا و مکان خوبی برای استراحت به ما عنایت کن. آیا می‌شود امشب یک مرد مؤمن از ما پذیرایی کند؟» و آن‌ها همچنان تکرار می‌کردند. نجوایمان که تمام شد، گفتم حالا فرمان دوچرخه‌ها را بگیرید و مجدداً به طرف داخل شهر برگردیم. شاید فرجی حاصل شود.»

می‌خواستم از محیط آن پارک دور شویم. ابتدا به دوچرخه‌سازی رفتیم. تیوپ یکی از دوچرخه‌ها را پنچرگیری کردیم. بعداً متوجّه شدیم که مشکل به طور کامل برطرف نشده و متأسّفانه تیوپ هنوز هم ریزه‌پنچری دارد. به میدان اصلی شهر رسیدیم. عَلم‌هایی که سردار اکبری روی فرمان دوچرخه‌هامان نصب کرده بود، جلب توجّه می‌کرد. مردم بدجوری به ما و پرچم‌ها نگاه می‌کردند. ما پیاده راه می‌رفتیم. سر و وضع ما، با این دوچرخه‌های قراضه و پرچم‌های روی فرمان، آن‌هم در مرکز شهر خیلی تابلو بود. خجالت می‌کشیدم. مجبور شدم پرچم‌ها را با یک سیم به دور میله‌های فرمان بچرخانم تا کمتر جلب توجّه کند. در یکی دیگر از میدان‌های شهر، روی چمن‌ها نشستیم. بچّه‌ها آب‌بازی می‌کردند. متأسّفانه جایی که پیدا نکردیم هیچ بچّه‌ها هم حسابی ما را خیس کردند. تا آن لحظه فرجی حاصل نشد. همین‌طور خسته و بدون برنامه‌ای خاص منتظر نشسته بودیم؛ منتظر فرج. یک مرتبه دیدم یک روحانی از حوزه‌ی علمیّه خارج شد. به اکبر گفتم: «کربلایی! برو به حاج آقا بگو که اگر ممکنه امشب یک جایی تو حوزه به ما بدهد؛ بلکه امشب بتونیم در حیاط حوزه بخوابیم.» اکبر دوان‌دوان خود را به حاج آقا رساند. موضوع را

گفت و برگشت. اکبر گفت: «حاج آقا گفتند، حالا به مسجد برویم تا نماز دیر نشود؛ بعد از نماز فکری برایمان می‌کند.»

بلند شدیم و راه افتادیم. به مسجد رسیدیم. با دو چرخه‌ها وارد حیاط مسجد شدیم. حاج آقا وضو گرفته بود. او روی سکو نشسته بود و مشغول بالا کشیدن جورابش بود. با دیدن ما سه نفر گفت: «با این دو چرخه‌ها به سفر می‌روید؟!». گفتیم: «بله». گویا انتظارش طور دیگری بود. وضو گرفتیم و به نماز ایستادیم. بین دو نماز، خادم مسجد بلند شد و به دنبال کاری رفت. به اکبر گفتم: «پاشو و از خادم بخواه که آگه می‌شه ما امشب در مسجد بمانیم.» اکبر فوراً بلند شد و در جای خلوتی ماجرا را به خادم گفت. از دور نگاهشان می‌کردم. دیدم خادم دستانش را روی چشمان و قلبش گذاشت. آن‌ها چند جمله‌ی دیگر هم صحبت کردند. خیالم خیلی راحت شد. حدس زدم که به لطف خدا و توسل‌مان، مسئله‌ی بیتوته‌ی امشب‌مان حل شده است. وقتی اکبر برگشت جزئیات مکالمه‌اش با خادم را این گونه بیان کرد که: «خادم گفت، ماندنتان در این جا هیچ اشکالی ندارد. او گفت ما خانه‌ای هم داریم. آن جا هم متعلق به شماست. اگر دوست دارید می‌توانید در منزل ما بمانید. اگر هم مسجد را دوست دارید، می‌توانید در آن اتاق اُتراق کنید.»

مسجد خیلی زیبا بود. یک اتاق خادم داشت که آن هم زیبایی‌اش چیزی از مسجد کم نداشت. بعد از نماز و تعقیاتش، مردم مسجد را ترک کردند. خادم باصفا بعد از احوال‌پرسی، ما را با همه جای مسجد آشنا کرد. ما ماندن در مسجد را به منزل خادم ترجیح دادیم. خادم اجازه داد دو چرخه‌هایمان را به اتاق کفش‌کن ببریم. خودمان هم به داخل اتاق رفتیم. طبق معمول من دراز

کشیدم. خادم بلافاصله سماور را روشن کرد. چای «آنخ» دم کرد. او با قند و آب نبات از ما پذیرایی کرد. تا ما چند استکان چای بخوریم، خادم به خیابان رفته بود. او چند نان بربری و یک سطل ماست خریده بود. او برگشت و با امکاناتی که داشت با احترام و مهربانی بیحدی از ما پذیرایی کرد. هر چه می‌خواستیم فراهم می‌کرد. ساعت ۱۱ شب شده بود. هنوز پیرمرد در کنار ما نشسته بود. شب باصفایی بود؛ گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم. از پیرمرد پرسیدیم: «آیا شما سید کاظم چاووشی را می‌شناسید؟» هر چه فکر کرد، یادش نیامد. او فکر کرد که سید کاظم یکی از همسایگان این مسجد است. بعد، اکبر اضافه کرد که: «صاحب قبر کنار پارک را می‌گوییم.» پیرمرد یک‌باره آهی کشید و گفت: «آه! بله بله. می‌شناسم. می‌شناسمش. او همسایه‌ی من است. من سوفور (سپور= رفتگر) شهرداری هستم در پارک. مسئولیت آن قبر هم با من است. هر روز پارچه‌ی روی آن را مرتب می‌کنم. اطرافش را آب و جارو می‌کنم. هر روز برای او چندین بار حمد و اخلاص می‌خوانم. او صد سال پیش به رحمت خدا رفته و الآن مسئولیتش با من است.» به او گفتم: «حاج آقا! ما امشب جایی برای خواب نداشتیم. از سید کاظم خواستیم که جایی برای امشب ما پیدا کند. آمدن امشب ما به این جا کار سید کاظم بود.» پیرمرد شروع کرد به گریه کردن و نجوا که: «آقا جان! من که لایق نبودم. تو بزرگواری کردی...» حال خوشی پیدا کرده بود.

بعد از مدتی پیرمرد باصفا از ما اجازه خواست که برود. گفتیم: «شما راحت باشید ما هم کمکم می‌خواهیم.» با امکانات موجود خوابیدیم؛ ولی بعد از ساعتی دیدم پاهایم ورم کرده است. مثل این که گوشت‌های کف پاهایم له

شده باشد. کف پاهایم خیلی داغ شده بود. از مجید خواستم ظرف بزرگ آبی برایم بیاورد. پاهایم را ساعتی داخل آب ماساژ می‌دادم. درد، خواب را از من گرفته بود. سال‌ها بود که اینقدر رکاب نزده بودم. اصلاً نمی‌توانستم بخوابم. اکبر هم یواشکی به داخل مسجد رفته بود؛ او مناجات می‌کرد و نماز شب می‌خواند. نمی‌دانم چند رکعت خواند؛ فکر کنم دو ساعتی مشغول نجوا و نماز بود. با خودم می‌گفتم: «مگر این مرد خسته نمی‌شود؟» چه حال و هوای خوشی داشت اکبر! طفلک مجید هم چندین بار برایم آب آورد. من تا اذان پاهایم را داخل آب گذاشته بودم، با همان حال دراز کشیده بودم. شاید گاهی هم خواب می‌افتادم. آن شب فکر می‌کردم که با این اوضاع، دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. با خودم می‌گفتم: «چند کیلومتری می‌روم؛ اگر نشد وانتی کرایه می‌کنم و می‌خواهم که ما را برگرداند.» مجدداً نفس داشت بر من غلبه می‌کرد. گاهی خودم را دل‌داری می‌دادم که طوری نیست. انشاءالله فردا می‌توانم ادامه دهم. تا صبح همین فکرها در ذهنم مرور می‌شد. گاهی در خوف بودم و گاهی در رجا. بعد از نماز صبح کمی خوابیدیم.

صبح شده بود که خادم با نان تازه وارد شد. چای و صبحانه‌ای به ما داد. تلمبه‌ای هم برایمان پیدا کرد. بعد از باد زدن تیوپِ دوچرخه‌ها از خادم باصفای مسجد خداحافظی کردیم و مجدداً به راه افتادیم. فکر می‌کردم درد پاهایم دیگر اجازه‌ی حرکت ندهد، اما صبح در کمال ناباوری اصلاً دردی در پاهایم احساس نمی‌کردم. هیچ دردی نه در پاها، که اصلاً در بدنم نبود. گویا جاده هم سرازیری شده بود. دوچرخه‌ها گویا خودشان می‌رفتند. لازم نبود که مدام رکاب بزنیم. با اندک رکابی کارمان راه می‌افتاد. خوشحالی وصف‌ناپذیری به

من دست داد. به دوچرخه‌ها سرعت دادیم. از شهر خارج شدیم. دیگر آن پستی و بلندی‌ها وجود نداشت. جاده کفی بود. اصلاً نیازی به پیاده‌روی نبود. پیشرفت کار، خوب بود. با هر رکاب‌زدنی «السَّلاطَانُ ابوالحسن» دسته‌جمعی می‌گفتیم و پیش می‌رفتیم. مجید اصرار کرد که: «بابا! دوچرخه‌ی من دنده‌ایه. حالا که دنده‌هاش رو یاد گرفتی، بیا اینو سوار شو.» من قبول کردم و دوچرخه‌هایمان را عوض کردیم. بعد از سوار شدن به دوچرخه‌ی مجید بود که فهمیدم اگر دنده‌کشی بلد می‌بودم و یک دوچرخه‌ی دنده‌ای می‌خریدم، چقدر کارم در این سفر راحت می‌شد و اصلاً نیاز به اینقدر رکاب‌زدن با زحمت نبود. حالا وقتی ماشین‌های بزرگ از کنار ما رد می‌شدند، خوشحال می‌شدیم. آن‌ها ما را بدون رکاب‌زدن چندین متر جلوتر می‌بردند.

چیز جالبی که در کنار جاده گاهی جلب توجه می‌کرد سگ‌هایی بودند که از اتومبیل‌ها به عنوان صدقه به بیرون پرت شده بودند، که اگر جمع می‌کردیم کلی پول می‌شد! ولی ما حق پیاده‌شدن نداشتیم؛ ما فقط برای زیارت حرکت کرده بودیم. از هر چیزی که ما را به خود مشغول می‌کرد، فرار می‌کردیم.

هوا کم‌کم داغ می‌شد. از روستای همجوار صدای اذان به گوشمان رسید. مثل همیشه دوچرخه‌ها را متوقف کردیم. آن‌ها را به یک تابلو در کنار جاده تکیه دادیم. اطرافمان پر از خار بود. داخل بیابان و کنار جاده. با وضویی که داشتیم به نماز ایستادیم. چه نماز اوّل وقت و باحالی بود. احساس خوبی داشتیم. بعد از نماز، بلافاصله به راهنما ادامه دادیم. یکسره از صبح رکاب می‌زدیم و چون جاده تاحدی سرازیری بود، خسته نمی‌شدیم. باید تا شب

خودمان را به جایی می‌رساندیم. فکر کنم از ۷ صبح تا ۷ غروب یکسره - البته با ملاحظه‌ی توقف‌های بسیار کوتاه - رکاب می‌زدیم. از شهر قوچان هم گذشته بودیم. به ۴۰ کیلومتری مشهد رسیده بودیم. به زیر یک پل رفتیم. در سایه‌ی پل، میوه‌هایی که به همراه داشتیم - که نصف آن‌ها هم خراب شده بودند - با چه ولعی می‌خوردیم! هوا رو به خُنکی گراییده بود. آبادی‌ها به هم نزدیک‌تر شده بودند. هوای دل‌انگیزی بود. چون به حرم نزدیک‌تر از قبل شده بودیم، ترسمان ریخته بود. شادی و نشاط عجیبی در جان ما ساری و جاری شده بود؛ شاید به همین خاطر، انرژی مضاعفی در خود احساس می‌کردیم.

مجدداً سوار دوچرخه‌ها شدیم. هنوز یادم هست وقتی می‌خواستم سوار دوچرخه شوم چنان سوزشی در کشاله‌ی ران‌هایم ایجاد شد که هیچ‌چیز نمی‌توانست آن را تسکین دهد. با صدای بسیار بلندی دعای سلامتی آقا امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را سر دادم و با سرعت زیادی از بچه‌ها دور شدم. آن‌ها آرام‌تر رکاب می‌زدند. از جلوی دید آن‌ها ناخواسته دور شده بودم. همدیگر را گم کرده بودیم. من همچنان رکاب می‌زدم و پیش می‌رفتم. به جلوی قهوه‌خانه‌ای رسیدم. نیم‌ساعتی تا اذان مغرب مانده بود. تجدید وضو می‌کردم که مجید و اکبر هم رسیدند. خیلی عصبانی بودند. حسّ و حالشان را برایم گفتند. آن‌ها خیلی نگران من شده بودند. هر چه رکاب زده بودند، در پیچ و خم جاده‌ها مرا پیدا نکرده بودند؛ به‌طوری که مجید حتی زیر پل‌ها را هم به دنبال من گشته بود. او فکر کرده بود که من از جاده پرت شده‌ام. کاملاً معلوم بود که خیلی نگران و اذیت شده بودند. وقتی متوجّه شدم که بر آن‌ها چه گذشته، خیلی دلم برایشان سوخت. از آن‌ها عذرخواهی کردم. آن‌ها هم

آبی به سر و صورت زدند. تصمیم گرفتیم کمی جلوتر برویم. قرار شد هر جا صدای اذان را شنیدیم، همان‌جا ننگه داریم و نماز بخوانیم. چیزی جلوتر نرفته بودیم که اذان دادند. داشتیم با خودم می‌گفتم که: «خدا یا! جای خوبی برای نماز به ما نشان بده.» در همین حال و هوا بودم که کمی جلوتر، مناره‌ی مسجدی را دیدم؛ جلوتر رفتم؛ مسجد بسیار زیبا و دل‌انگیزی بود. جلوی مسجد گل‌های زیبایی کاشته شده بود. اطراف گل‌ها هم چمن کاری شده بود. دیوار جلوی مسجد، شیشه‌ای بود. از آن مسجد زیباتر تا به حال در حاشیه‌ی جاده ندیده بودم. خیلی دلم شاد شد. بعدها فهمیدم آن‌جا به مسجد شیشه‌ای معروف است؛ مسجد محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله اجمعین).

وضو گرفتیم. نماز جماعت خواندیم. به زائرین چای و خرما هم می‌دادند. خادم مسجد ما را بیشتر تحویل گرفت. هر چند تا چای خواستیم به ما داد. از او خواستیم به ما اجازه دهد شب را در مسجد بمانیم. موافقت کرد. ما در ۱۲ کیلومتری مشهد مقدس بودیم. دوچرخه‌هایمان را به داخل آبدارخانه بردیم. خادم مسجد درب را به روی ما قفل کرد و گفت: «نماز صبح می‌آیم و در را باز می‌کنم.» خیلی جای خوبی بود. مردم برای نماز که توقف می‌کردند، در بیرون مسجد فرش پهن بود و همان‌جا نماز می‌خواندند. آخر شب هم گاهی مردم می‌آمدند و به خاطر سردی هوا در می‌زدند یا از پشت شیشه ما را صدا می‌زدند و می‌خواستند که درب را برایشان باز کنیم، اما ما نمی‌توانستیم؛ درب مسجد قفل بود. چند نفری از آن‌ها هم نرفتند و همان‌جا در بیرون مسجد ماندند. آن‌ها یک فرش را به خودشان پیچیدند و خوابیدند. ما کشف کردیم که اگر بیرون کاری داشتیم باید با زحمت از پنجره بیرون برویم.

برای اذان صبح، خادم درب مسجد را باز کرد. نماز صبح را که خواندیم، مقداری صبحانه خریدیم و خوردیم. بدون درنگ به راه افتادیم. بعد از رسیدن به مشهد الرضا دقیقاً نمی دانستیم از کدام خیابان به حرم برویم. به طور اتفاقی دیدیم که چند نفر پیاده، در روز شهادت حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) به حرم مشرف می شوند. مشهدی بودند و راه بلد. وقتی آدرس حرم را پرسیدم، یکی از آن‌ها به دوچرخه‌ی من سوار شد و من روی میله‌ی بین زین و فرمان نشستم. او ما را تا جایی برد که حرم در راستای همان خیابان بود. بعد او پیاده شد، چون می خواست پیاده تا حرم برود. از ما خداحافظی کرد و رفت.

بعد از کمی دوچرخه سواری در داخل شهر، دوچرخه‌ی اکبر زنجیر پاره کرد. من و مجید هم مجبور شدیم ادامه‌ی راه را پیاده برویم. یک مرتبه چشمان به گنبد و بارگاه آقا علی بن موسی الرضا (ع) افتاد. گویی بند دلمان پاره شد. تمام سختی‌ها و غصه‌هایمان به یادمان آمد. اشک‌هایمان سرازیر شد. بلندبلند گریه می کردیم. حال و هوای خوشی داشتیم. سر و صورتمان سوخته و دست‌هایمان برای درست کردن زنجیر دوچرخه سیاه شده بود. گریه‌ی شوق سر دادیم. دوچرخه در دست، پشت سر هم، راه می رفتیم. حرکت ما جلب توجه می کرد. مردم خیره خیره به ما نگاه می کردند. خیلی‌ها التماس دعا می گفتند. یکی خودش را به اکبر رساند و دستی به سر و روی خاک آلود و آفتاب خورده‌ی اکبر کشید. او التماس دعا داشت. حال و هوای ما وصف ناشدنی بود. خستگی از تنمان در آمده بود. هر چه به حرم نزدیک‌تر می شدیم، شوق وصالمان بیشتر می شد. روز شهادت حضرت فاطمه زهرا (س)

بود. از میان هیئت‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی عبور می‌کردیم تا به ورودی حرم رسیدیم.

دست ادب بر سینه گذاشته و سلامی مودبانه به آقا دادیم. جای شما خالی بود. در دل و بر لب مشغول مناجات بودیم. به وصال رسیده بودیم. شاید وجه مشترک مناجات هر سه‌مان این بود که: آقا جان!

عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت
همه سهل است، تحمّل نکنم بار جدایی
در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بایی
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

روبروی گنبد نشستیم. کمی که بدین حال و هوا گذشت، دوچرخه‌ها را به خادمین سپردیم. اذن دخول خوانده و وارد صحن شدیم. توفیق زیارت حضرتش را پیدا کردیم. دیگر بر رکاب نبودیم و تقلّا نمی‌کردیم، چرا که ماه را در آغوش داشتیم. آرام آرام بودیم. آن‌چه گفتنی بود و ناگفتنی، با صاحبِ سرّمان نجوا کردیم. جایتان خالی بود. چرا که ما در یکی از بهترین و پاک‌ترین نقاط جهان بودیم.

بهترین نقطه‌ی دنیا حرم سلطان است
پاک‌تر از دل دریا حرم سلطان است
بی‌پناهی، اگر از غصّه به خود می‌پیچی

التیام همه غم‌ها حرم سلطان است
 خسته‌ای، یا که غریبی، پی مونس هستی
 التجاء دل تنها حرم سلطان است

نماز را اقامه کردیم. زیارت‌نامه‌ای هم دسته‌جمعی خواندیم. جلوی دربِ قسمتی از حرم که آرامگاه حرّ عاملی آن‌جاست، نشستیم. همان‌جا از خستگی خوابمان برده بود. یک مرتبه دیدم که اکبر مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «می‌گویند جلوی درب را باز کنید.» مجبور شدیم از آن‌جا برخیزیم.

بعد از یک زیارت مفصل، از حرم خارج شدیم. دوچرخه‌ها را برداشتیم. باز زنجیر دوچرخه‌ی اکبر پاره شد. تا ترمینال پیاده رفتیم. دوچرخه‌ها را سوار اتوبوس کردیم. خودمان ترمینال بودیم و دلمان در حرم.

به حرم برگشتیم. دلمان را به هر زحمتی بود از حرم دل‌ها کردیم. از امام رئوفمان آقا امام‌رضا (ع) خداحافظی کردیم. از عنایتِ حضرت، اشک شوق ریختیم و به ترمینال برگشتیم. سوار اتوبوس شدیم. اتوبوس به طرف اسفراین راه افتاد. من اشک می‌ریختم و گویا در دلم این ابیات نجوا می‌شد که:

گاهی گمان نمی‌کنی، ولی خوب می‌شود
 گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود
 گه جور می‌شود خود آن بی‌مقدمه
 گه با دوصد مقدمه ناجور می‌شود
 گاهی هزار دوره دعا بی‌اجابت است
 گاهی نگفته قرعه به نام تو می‌شود

گاهی گدای گدایی و بخت با تو یار نیست
گاهی تمام شهر گدای تو می‌شود
گویی به خواب بود جوانیمان گذشت
گاهی چه زود فرصتمان دیر می‌شود
کاری ندارم کجایی، چه می‌کنی
بی‌عشق سر مکن که دلت پیر می‌شود

فهرست منابع و مآخذ:

- حافظ، شمس‌الدین محمد، دیوان و فال‌نامه‌ی کامل حافظ، به کوشش نرجس زندی، تهران، جاجرمی، چاپ چهارم، ۱۳۹۱.
- سعدی، مصلح بن عبدالله، غزلیات شیرین سعدی، گردآورنده مسعود علیا، تهران، پیدایش، ۱۳۸۹.
- نقشه سیاحتی و گردشگری استان خراسان (Map No: ۳)، تهران، موسسه جغرافیایی و کارتوگرافی گیتاشناسی، ۱۳۸۱.

4. <http://sade-del.persianblog.ir/post/423/>

5. <http://www.emam8.com/madh-e-imam-reza-as/18392>

سفرنامه‌ی مشهدالرضا(ع)

انرگس خاتون زینالی - قزوین|

فهرست برنامه‌ی سفر:

- روز اول: چالوس؛
- روز دوم: گرگان؛
- روز سوم: مشهد مقدس؛
- روز چهارم: مسجد گوهرشاد، مدرسه‌ی پرزاد؛
- روز پنجم: اماکن زیارتی و متبرک خواجه مراد، خواجه اباصلت و
خواجه ربیع؛
- روز ششم: پارک وکیل آباد، چهارراه خسروی؛
- روز هفتم: بازدید آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی؛
- روز هشتم: بازار رضا؛
- روز نهم: بازگشت از مشهد مقدس؛
- روز دهم: ساعت ۵: ۴۰ دقیقه بامداد ورود به خانه.

مرداد ۱۳۶۲

روزاول

سفر را با بسم الله الرحمن الرحيم آغاز کردیم و سوره‌ی حمد و اخلاص را خواندیم و سفر این گونه آغاز شد.

روز بیستم مرداد، ساعت یازده صبح، وارد جاده‌ی چالوس شدیم. این جاده تقریباً ۱۷۰ کیلومتر بود و به جاده‌ی ۵۹ کرج - چالوس^۱ معروف بود. از جاده‌های مشهوری است که بسیار سرسبز، باصفا، با کوه‌هایی فراوان، آبشارهای متعدد و زمینی حاصل خیز برای کشاورزی و کوه‌های که از آن به مانند آبشار آب سرازیر است. هوا گرم بود و نزدیکی به نیمه‌ی روز هم، به آن شدت بخشیده بود و تاب و توان از مسافران را گرفته بود. برای همین، از ابتدای جاده مسافران با فاصله‌های مختلف در سایه‌ی درختان در حال استراحت بودند. جوان‌ها از آن کوه‌ها که آب‌های فراوان جاری بود و مانند آبشار می‌نمود، در زیر آن آب‌های روان خود را قرار داده بودند. اکثر خودروها در جاده پیکان بود. خودرو ما هم پیکان مدل ۵۴ تهران ط قرمز متمایل به رنگ آلبالویی با شیشه‌های کاملاً دودی که نور آفتاب کمتر به داخل نفوذ می‌کرد. در طول و کنار آن‌ها اسباب بازی‌هایی برای کودکان بود که اغلب بادی بودند مانند توپ، زرافه، قایق و کشتی و نان محلی و کلوچه و در رأس همه‌ی این‌ها برنج شمال در ردیف سوغات‌ها بود که در معرض دید مسافران قرار داشت. رستوران‌ها، چاپخانه‌ها در تمام طول جاده نمایان بود و در آن گرمای

^۱ - جاده چالوس چهارمین جاده زیبای جهان است

طاقت فرسا ذرت (بلال) جایی در میان مسافران برای خود باز کرده بود که گرما هم حریف آن نبود. گله‌ی گوسفندان در جاده و کنار جاده، داخل بوته‌زارها و چمن‌زارها سرگرم چرا بودند و سگ گله آن‌ها را محافظت می‌کرد و چوپان هم در پی آن‌ها بود، گاه از گله جلوتر بود و گاه به عقب باز می‌گشت و حیواناتی مانند اسب گاو، خروس، مرغ به همراه جوجه‌هایشان پراکنده بودند.

اغلب گاوها قهوه‌ای بودند و اسب‌ها سفید خاکستری و اردک و غاز هم وصف آرایی کرده بودند و در کوه‌هایی که آب از آن‌ها سرازیر بود، آب‌تنی می‌کردند. از سد کرج گذشتیم^۱، مسافران همه در حال استراحت بودند بعد از آن به تونل کندوان رسیدیم. داخل تونل آب‌هایی مانند آبخار از سقف آن به پایین سرازیر می‌شد که تونل را مرطوب و خنک کرده بود. مسافران سرها را از داخل خودروها به بیرون آورده بودند و همدیگر را صدا می‌زدند و صدا در تونل طنین‌انداز می‌شد و... بعد از چند ساعت در جاده آرام آرام نسیم دریا نفس تازه‌ای را به مسافران هدیه داد. ساعت هفت شب، وارد شهر چالوس شدیم. دریا آرام بود و از امواج خبری نبود. هوا کاملاً شرجی بود. از ساحل فاصله گرفتیم و برای صرف شام به رستوران چهل ستون که در ابتدای شهر بود، رفتیم. رستوران مانند یک سالن بود و لوسترهای بزرگی از سقف آن آویزان بود و روشنایی و زیبایی را هر دو با هم داشت. مسافران وضو می‌گرفتند، نماز می‌خواندند و بعد برای صرف شام می‌آمدند. اغلب میزها شام‌ماهی بود که در

^۱ - سد امیرکبیر که به سد کرج معروف است

این رستوران معروف بود. بعد از شام یک منزل شخصی کرایه کردیم اما به دلیل گرمای بیش از حد، آن شب همراه مسافران ساعتی در ساحل به قدم زدن گذراندیم.

روز دوم

صبح روز بعد، شهرهای ساحلی را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم و فقط برای نماز خواندن و ناهار توقف داشتیم. در تمام طول مسیر رستوران‌ها و مغازه‌ها و آن‌هایی که کنار جاده یخ، نوشابه و میوه چیده بودند، از مسافران پذیرایی می‌کردند و مانند جاده‌ی چالوس در این مسیر هم صنایع دستی و انواع سوغاتی‌ها بود که مسافران از آن‌ها خرید می‌کردند. ساعت ده شب به گرگان رسیدیم و شب را در هتل طهماسبی گرگان مستقر شدیم. اتاق در طبقه‌ی دوم هتل قرار داشت و طبقه‌ی پایین سالن مجالس بود. تمام دیوارها به رنگ آبی آسمانی بود، حتی پرده کرکره‌ها؛ و امکانات آن هم عبارت بودند از: کولر، یخچال کوچک و یک پارچ آب داخل آن، دو تخت با ملافه‌های آبی و سفید، یک حوله‌ی دستی، جانماز و یک جهت‌یاب بر روی دیوار. بعد از نماز و استراحت از هتل خارج شدیم. مراسم جشن عروسی هم در طبقه‌ی پایین به اتمام رسیده بود. مغازه‌ها همه بسته بودند و از مردم کوچه و بازار خبری نبود؛ تنها در پارک جنگلی ناهارخوران، قدیمی‌ترین پارک شهر بود که مسافران زیادی دیده می‌شدند که آن‌ها هم اغلب در خواب بودند. بعد از اذان صبح و نماز هتل را به مقصد مشهد مقدس ترک کردیم.

روز سوم

در مسیر راه به مشهد مقدس، پارک ملی گلستان^۱ را در پیش داشتیم. ما در ابتدای جاده که پارک نمایان بود، وارد آن شدیم. پارک ملی گلستان منطقه‌ی حفاظت شده و زیستگاه حیوانات و پرندگان بود، اما هیچ گونه جانور یا پرنده‌ای در آن جا ندیدیم. آن‌ها در داخل پارک بودند که جنگل وسیعی را شامل می شد. بعد از ساعتی استراحت و رفع خستگی از پارک خارج شدیم. مسافران پارک در رفت و آمد بودند آن‌ها همه زائر بودند. برخی در راه بازگشت و عده‌ی کثیری برای رفت. هر چه از پارک فاصله می گرفتیم، با کوه‌های پیچ در پیچ و جاده سربالایی روبرو می شدیم که قدرت خودروها را کم کرده بود؛ جاده‌ای کاملاً کوهستانی و بسیار خشک و با آب و هوای معتدل کوهستانی. در دوردست‌ها روستاها و آبادی‌هایی دیده می شد و گاه چند درختی هم به چشم می آمد که مسافران را به سوی خود می کشاند. چوپانی در آن بیابان گوسفندان را به چرا آورده بود. سگ گله پی در پی پارس می کرد، چرا که گوسفندان حرکت نمی کردند. چوپان قمقمه‌ای به کمر داشت و پارچه‌ای به کمر بسته بود. چوب بزرگی هم در دستش بود که کیسه‌ای به آن وصل بود، شاید لقمه نانی در آن گذاشته بود. کلاهی بر سر داشت که چهره‌اش را کاملاً پوشانده بود و چوپان دیگر در زیر سایه‌ی نیمه درختی در همان نزدیکی نماز می خواند.

^۱ - در سال ۱۳۵۴ اولین پارک ملی ایران شد و در فهرست میراث جهانی یونسکو ثبت شد .

عبور از کوه‌ها و روستاها و آبادی‌ها سرانجام به پایان رسید. وارد شهر بجنورد شدیم. با توجه به جاده‌ی بیابانی و کوهستانی تصور بر این بود که شهر هم چنین باشد اما بجنورد شهری باصفا با آب فراوان بود و آن هم جلگه‌ی بجنورد که سرچشمه‌ها را به وجود آورده بود و جنگل‌ها و زمینی حاصل‌خیز برای کشاورزی فراهم بود. هنگامی که برای استراحت توقف کردیم، در مغازه آب‌نباتی بود که در برابر چشم مسافران قرار داده بودند. مردم خون‌گرم و مهربان این شهر از آن به نام «شکرپنیر» به عنوان سوغاتی یاد می‌کردند. همچنین آن‌ها با لهجه‌ی خاص خود با مسافران صحبت می‌کردند و به بجنورد «برنرد» می‌گفتند. بعد از بجنورد شهرهای شیروان، قوچان، چناران و چند آبادی را یکی پس از دیگری آمدید تا به باغ‌های زیبایی در حومه‌ی شهر مقدس مشهد وارد شدیم.

از حاشیه‌ی شهر گذشتیم تا به پلیس راه رسیدیم. ساعت ۱۹:۴۰ دقیقه‌ی شب بود که وارد شهر مقدس مشهد شدیم. مسیرهای منتهی به حرم را به کمک تابلوهای راهنمایی ادامه دادیم تا این که وارد خیابان اصلی شدیم. گنبد طلا و مناره‌ی حضرت علی بن موسی‌الرضا (ع) نمایان شد. صدای صلوات و سلام در اتوبوس‌های زائران شنیده می‌شد. همان‌طور که پیاده می‌شدند، رو به بارگاه حضرت می‌ایستادند و دست‌به‌سینه تعظیم می‌کردند و آنگاه دو دست خود را به صورت می‌کشیدند. هر لحظه به تعداد جمعیت افزوده می‌شد. زائران گروه‌گروه، جدا از هم در فاصله‌های زمانی از یکدیگر از راه می‌رسیدند؛ گروهی با اتوبوس، عده‌ی کثیری با قطار، اندکی با هواپیما و شمار زیادی با خودروهای شخصی خود، و همه‌ی هم به همین خیابان می‌آمدند؛ و در این

میان، تابستان جایی برای خود باز کرده بود. هوا به شدت گرم بود. آب آشامیدنی، قالب های یخ، نوشابه و بستنی به فاصله های کم از هم مهیا بود. ظرف های بزرگی، مانند دیگ و یا قابلمه های بزرگ، بود که در آن نوشابه ها را قرار داده بودند و گونی بزرگی روی آن کشیده بودند تا خنک بماند و یخ ها را تکه تکه روی آن قرار داده بودند. برخی از مغازه داران از کولرهای دستی استفاده کرده بودند. در دو طرف خیابان هتل، هتل آپارتمان، سوئیت و منازل شخصی برای زائران فراهم بود و انبوهی از مهمان پذیر و مسافر خانه ها آماده ی پذیرایی بودند. چندین پاساژ و مغازه های گوناگون و منازل مسکونی وجود داشت. زائرانی در حال نقل و انتقال اسباب اثاثیه به مکان اقامتی خود بودند. عده ای در محل اقامت خود قرار داشتند و از پنجره ها بیرون را تماشا می کردند. خانمی لب پنجره نشسته چادر گل دار به سر داشت و تسبیح به دست بیرون را تماشا می کرد. در پاساژها و مغازه ها انواع گوناگون پوشاک یافت می شد، اغلب آن ها سجاده، جانماز، چادر نماز، روبالشی، عطریات، نقل و نبات، کشمش، زرشک، زعفران و... در معرض دید قرار داده بودند.

هر آن چه که در مغازه ها بود، در پیاده رو خیابان هم گسترده بود. سنگ فرش خیابان از سجاده ها، ترمه ها آکنده بود، جانمازها در رنگ های مختلف و اندازه های گوناگون به چشم می آمد؛ قرمز، مشکی، زرشکی و سبز چهاررنگی بود که همه کاسب ها داشتند. انواع روبالشی ساتن، مخمل، تترون. تترون ها مخمل دوزی شده بودند. مخمل ها گل داشتند و ساتن ها براق بودند و گل های ریزی در گوشه هایشان بود. چادر نماز در طرح ها و رنگ های مختلف روی هم قرار داشت؛ بریده شده و آماده. عطریات در ظرف های شیشه ای کوچک قرار

داشت. مهرهای بسته‌بندی شده کنار تسبیح‌های رنگارنگ، انگشترهای عقیق و فیروزه‌ای، زرشک و زعفران، نبات، نقل و... دیده می‌شدند. اسباب‌بازی هم در مغازه‌ها بود و هم در پیاده‌روها، و بچه‌ها دور آن‌ها جمع شده بودند. خانواده‌ها هم خواسته یا ناخواسته خرید می‌کردند. در مغازه‌ای صاحب مغازه ذوق و هنر را با هم به نمایش در آورده بود؛ ظرف بزرگی از زرشک را مانند تپه‌ای روی هم انباشته کرده و در دو طرف آن، زعفران و نبات قرار داده بود که شبیه مجسمه‌ای به نظر می‌رسید. بوی نان محلی، شیر گرم و آش محلی در فضا پیچیده بود و کنار این‌ها نان تافتون و شیرمال همگان را جلب می‌کرد.

پیرمردی در میان جمعیت، دسته‌ای بادکنک در دستش بود. کلاهی بر سر داشت و در آن گرمای طاقت‌فرسا گت به تن داشت. چند کودک دورش جمع شده بودند و انتخاب می‌کردند. از کاسب صدا در نمی‌آمد؛ آن‌ها برای فروش اجناس خود تبلیغ نمی‌کردند، چه در مغازه چه زمین پیاده‌رو. زائر نگاه می‌کرد، می‌پسندید و سپس می‌خرید. هر دو راضی بودند. تخفیف خواستن در آن‌جا جایگاهی نداشت. برخی از آن‌ها با گویش‌های محلی سخن می‌گفتند. بیشترین کلماتی که از آن استفاده می‌کردند، اشتو، چشم آق بابا، بلکم، اونجه و هپو بود؛ «اشتو» عجله کن، «چشم آق بابا»، چشم پدر بزرگ، «بلکم» شاید و «هپو» یعنی ساده.

حالا ساعت ۲۱:۴۵ دقیقه عصر بود. هوا اندکی خنک شده بود. زائران همچنان می‌آمدند. اتوبوسی در حال پیاده کردن مسافران بود. خانوادگی آمده بودند؛ پدر بزرگ و مادر بزرگ با اعضای خانواده ۲۷ نفر بودند. آخرین نفری که از اتوبوس پیاده شد، مرد جوانی بود که نوزادی در بغل داشت که به محض

پیاده شدن آن را به مادر بچه یعنی همسر خودش سپرد. بعد از کمی گشت و گذار به هتل سپید رفتیم. ساعت ۲۳ شب بود؛ هتلی لوکس، زیبا، مجلل با کادری مجرب. در بدو ورود تابلویی زیبا از حرم حضرت رضا (ع) نمایان بود. لوستر بسیار بزرگی در سالن آویزان شده بود که همه ی لامپ هایش یک دست روشن بود. نرده ها فلزی بود، پله ها پهن (رمپ) و اندازه آن ها از یکدیگر خیلی کم بود. کف پوش پله ها و سالن و راهروها همه موکتی بود به رنگ زرشکی با گل های بسیار ریز که سفید بود و این بر زیبایی آن افزوده بود. چراغ هایی زیبا در راهرو قرار گرفته بود که به آن ها «دیوار کوب» گفته می شد و زیر هر کدام آن ها منظره ی زیبا از شهر مشهد قرار داشت. اتاق ما طبقه ی دوم بود، با همه ی امکانات؛ یخچال، تلویزیون، کولر، قبله نما، پرده های زرشکی همانند کف، یک تابلوی زیبا از شهر، دو تخت، چند جانماز، مهر و تسبیح و یک کمد پر از انواع حوله، پتو، چادر نماز، ملحفه و... هنوز کاملاً جابه جا نشده بودیم که پیشخدمت با میزی که در آن چای، میوه و کیک بود، وارد شد؛ خیر مقدم گفت. کمی بعد هم پیشخدمت دیگری برای سرو غذا آمد؛ شام، چلو کباب بود به همراه سالاد که خیار و گوجه و پیاز بود و دو نوشابه ی شیشه ای، یک بسته نان و یک پارچ بلور آب و دو لیوان.

بعد از شام به حرم رفتیم؛ چندان راهی نبود. زائران همچنان در رفت و آمد بودند. به اولین حیاط حرم رسیدیم. نگهبانی با لبخند زائران را راهنمایی می کرد. لباس نگهبان که مردی نسبتاً پیر بود، فرم بود؛ یک کت و شلوار و کلاه به رنگ سرمه ای با دکمه های فلزی. تمام خادمین حرم دارای همین لباس بودند. بعد از آن به حیاط سقاخانه رسیدیم رو به ایوان طلا. همه ی زائران

تعظیم می‌کردند و سلام می‌دادند؛ چه آن‌ها که وارد می‌شدند و چه آن‌هایی که از حرم خارج می‌شدند. در کفش‌داری، کفش‌ها را تحویل دادیم. کفش‌داری خانم‌ها و آقایان مجزا بود. لامپ‌هایی که روی ایوان طلا بود، زیبایی ایوان را دوچندان کرده بود. از پرندگان خبری نبود؛ آن‌ها در جوار حرم حضرت در آشیانه‌های خود به خواب رفته بودند. چندتایی از آن‌ها در دیوارهای ایوان مشخص بودند. وارد حرم شدیم. داخل حرم جمعیت موج می‌زد. به‌سختی از لابه‌لای جمعیت عبور کردم و هر طور بود دستانم را به ضریح حضرت رساندم. زائران دست‌ها را به ضریح چسبانده بودند و محکم گرفته و در عین حال راز و نیاز می‌کردند و حاجت می‌خواستند. آن‌ها پارچه‌هایی به اندازه‌هایی کوچک به ضریح گره می‌زدند که رنگ اغلب آن‌ها سبز بود. داخل ضریح پُر بود از نذورات؛ اسکناس‌های ۵۰۰، ۱۰۰، ۵۰، ۲۰، ۱۰ و ۱۰۰۰ تومانی بود و همین‌طور سکه‌هایی ریخته شده بود که لابه‌لای اسکناس‌ها پیدا بود. کاغذهای تاخورده و پاکت‌های نامه هم به چشم می‌آمد. زائران، هزاران کیلومتر راه آمده بودند تا نذرشان را ادا کنند. چهارگوشه‌ی ضریح، خوشه‌ی انگور به عنوان نمادی از چگونگی به شهادت رسیدن حضرت قرار داشت. سقف و دیوارها آینه‌کاری شده بود و کتیبه‌ای^۱ از سوره‌ی مبارک یاسین دیده می‌شد. برگ‌هایی در چهارگوشه‌ی ضریح وجود داشت که

^۱ - سنگ نوشته، تخته سنگ، کاشی کاری با سطح دیگری گفته می‌شود که معمولاً واقعه

تاریخی بر روی آن کنده شده است.

برگ‌ها از نقره بود که روی هر یک از آن‌ها اسماء حسنی^۱ به خط ثلث^۲ نوشته شده بود. در دیوارهای حرم، سوره‌ی مبارکه‌ی جمعه نمایان بود که به خط ثلث بود. این مکان، مرقد پاک و مطهر امام هشتم شیعیان حضرت علی بن موسی الرضا بود. کف حرم، سنگ مرمر بود به رنگ سبز بسیار ملایم. سقف حرم یک لوستر بسیار بزرگ با تعداد چراغ‌های بی‌شمار داشت. دیوارها هم مزین به سوره‌ها و اسماء پاک خداوند تبارک و تعالی بود. صدای تلاوت قرآن مجید از آن سوی حرم (قسمت آقایان) شنیده می‌شد. در گوشه و کنار حرم، زائران در حال نماز، بعضی در حال دعا و عده‌ای تسبیح به دست ذکر می‌گفتند. خانمی هنگام قنوت، اشک از دیدگانش جاری بود و سعی می‌کرد اشک‌هایش را زیر چادرش پنهان کند. مادری روی سجده ذکر یا الله می‌گفت. هر کس در حال خود بود و زیر لب نجوا می‌کرد.

بعد از زیارت، نماز و دعا به حیاط سقاخانه رفتیم و نشستیم. تعدادی از زائران، ظرف‌هایی با خود آورده بودند و از آب سقاخانه به عنوان تبرک با خود می‌بردند. زائران قبل از نوشیدن آب از سقاخانه، بسم الله الرحمن الرحیم می‌گفتند. ظرف‌های آب، پیاله‌های کوچکی از جنس برنجی بود در رنگ‌های طلایی، نقره‌ای که زنجیر کوچکی به آن‌ها متصل بود تا جدا نشوند. کف سقاخانه مرتب از آب سرازیر می‌شد. دورتادور آن، شیرهایی بود که برای وضو گرفتن بود. ساعت حیاط سقاخانه دوبار به صدا درآمد؛ یعنی ۲ بامداد

^۱ - نام‌های خداوند تبارک و تعالی است .

^۲ - یکی از خطوط مهم در خوشنویسی اسلامی است .

بود. ساعت، دارای بالکنی کوچک بود که دیوارهای آن با کاشی‌های فیروزه‌ای مزین شده بود و ساعت روی دیوار نصب بود که آن دیوار مانند گنبد کوچکی به نظر می‌رسید. شکل سقاخانه هشت ضلعی بود. سقف آن، گنبدی و بر روی پایه‌هایی از سنگ مرمر کنده‌کاری شده بود. درون سقاخانه و زیر پوشش آن، دورتادور نام‌های خداوند تبارک و تعالی مزین بود. انواع فرش در حیاط پهن بود که زائران روی آن می‌نشستند، نماز می‌خواندند، دعا می‌کردند و قرآن تلاوت می‌کردند.

نقاره‌زنی، یکی از آیین‌های کهن حرم حضرت علی بن موسی الرضا (ع) بود که روزی دو بار، هنگام نزدیک به طلوع آفتاب و قبل از اذان مغرب به مدت ۲۰ دقیقه می‌نواختند. نقاره‌زن‌ها^۱ پیدا نبودند، فقط کمی از سر، کلاه و شیپورهایشان نمایان بود. پنجره‌ی فولادی، نماد کرامت برای زائران بود و آن را به منزله‌ی گشایش گره‌های بسته در زندگی خود می‌دانستند. مکانی که نزدیک‌ترین به حرم بود. زائران روبه‌روی آن می‌ایستادند، زیارت‌نامه می‌خواندند، دعا می‌کردند و شفا می‌خواستند. بیماران، زیر پنجره‌ی فولادی در خواب بودند و با ذکر صلوات و دعا، ساحت مقدس پروردگار و حضرت علی بن موسی الرضا (ع) را قسم می‌دادند که حاجتشان روا شود و بیمارانشان شفا یابد. در گوشه و کنار حیاط، بعضی از زائران نماز می‌خواندند، برخی هم خوابیده بودند و اندکی هم نشسته بودند. خادمین حرم، آرام‌آرام جاروب بر

^۱ - عمده شکوه هم می‌گویند و تعداد نقاره‌زن‌ها ۱۱ نفر هستند و مکان آن دو طبقه داشت که یک طبقه برای وسایل و یک طبقه برای

کف حیاط می کشیدند. آرامش عجیبی برقرار بود. ایمان و اعتقاد، آن‌ها را سرپا نگه داشته بود و هرگز ناامید نمی شدند. هرگز بیماری از آن محل نرفت تا شفا نگرفت و هرگز زائری به خانه بازنگشت تا این که حاجت روا نشد.

زائران، در حجره های حیاط به خواب رفته بودند. چند تکه اسباب و اثاثیه کنار آن‌ها دیده می شد که فلاکس چای و کلمن آب مهمترین آن‌ها بود اغلب چادر به سر کشیده بودند یا خواب بودند یا بیدار. موذن اذان صبح را ندا داد نماز صبح را خواندیم و بعد از آن به انتظار نقاره زن ها ماندیم تا در آن سپیده صبح بنوازند؛ بسیار روح نواز بود. آرام آرام ستاره ها محو می شدند و طلوع خورشید بار دیگر بر زمین می تابید. چند حیاط را پشت سر گذاشتیم تا به خیابان رسیدیم. زائران در حال رفت و آمد بودند. عده ای تازه برای زیارت می رفتند و بوی نان محلی شیرمال فضا را پر کرده بود و شیر گرم کنار آن. زائران صبحانه را همان جا آغاز کرده بودند. کاسب ها همچنان برقرار بودند و بساط روی زمین پهن بود. سرشیر و عسل از خریدهای اول زائران بود.

روز چهارم

بعد از زیارت به مسجد گوهرشاد رفتیم. مسجد گوهرشاد آغا^۱ در جنوب حرم مطهر واقع شده بود. بنایی بی نظیر و باشکوه که یکی از جلوه های هنر اسلامی ایرانی در ایران و جهان است؛ یک اثر تاریخی و مذهبی در جهان و از

^۱ - بانی مسجد گوهرشاد بانو گوهرشاد آغا شاهرخ میرزاتیموری و دختر امیرغیاث الدین از

امرای جغتای بود. (قرن نهم ۸۲۱ ه. ق ۹)

مهم‌ترین آثار باستانی و تاریخی مشهد به حساب می‌آید. مسجد گوهرشاد، دارای یک گنبد و دو مناره^۱ بود؛ چهار ایوان^۲، و هفت شبستان^۳ دارد. حیاط مسجد، بسیار بزرگ و یک حوض مستطیل در آن قرار داشت که در آن آب زلالی در جریان بود. دورتادور حوض، شیرهایی برای وضو گرفتن بود که زائران از آن استفاده می‌کردند. نزدیکی این حوض، ستونی بود که تقریباً دو متر ارتفاع داشت. در این ستون، ساعت آفتابی بود و گویا در زمان قدیم از آن به عنوان ساعت استفاده می‌شده. روی این ستون، سال ۱۳۱۲ حکاکی شده بود. ساعتی پیش از اذان مغرب، خادمین حرم فرش‌ها را آورده و در حیاط پهن می‌کردند که تا ساعاتی بعد از اذان صبح پهن بود. سپس در ساعات روز که آفتاب بالا می‌آمد و حیاط را دربر می‌گرفت، فرش‌ها را جمع می‌کردند و دوباره نزدیک اذان ظهر پهن می‌کردند. این فرش‌ها در ابعاد مختلف و در رنگ‌های گوناگون بود؛ اغلب دوازده متری و قرمز لاکی. دو گنبد، و مناره‌ها مقرنس^۴ بود و خطوط دیوارها معرق کاری^۵، و تمام دیوارها مزین بود به

^۱ - مناره = گلدسته

^۲ - ایوان

^۳ - شبستان: به معنی شب‌خانه

^۴ - مقرنس: یکی از عناصر تزئینی که در زیباسازی بناهای ایران به ویژه مساجد تاقچه‌بندی روی ایوان کاشی و درگاه‌ها با آجر و گچ و کاشی

^۵ - معرق کاری: مفهوم معرق چوب ایجاد شده به معنای وصله تکه تکه رگه رگه و به هر چیز رگه‌دار

نام‌های خداوند تبارک و تعالی، آیات قرآن مجید، و ثنای ائمه‌ی اطهار که همه با خط ثلث^۱، نسخ^۲، نستعلیق کوفی^۳ نوشته شده بود.

در سه جای مسجد، تاریخ بنا و مؤسس آن به چشم می‌آمد؛ اول سمت چپ پایه‌ی ایوان^۴ جنوبی، دوم پایین کتیبه بایسنقر، سوم در سمت مقصوره (حجره‌ای کوچک که جای ایستادن امام و یا خلیفه در مسجد بوده). گنبد بزرگ منبر صاحب الزمان^۵ از دیگر بناهای تاریخی اسلامی مدرسه‌ی پریزاد^۶ است که جنب مسجد گوهرشاد و در جنوب حرم واقع شده بود. این مدرسه دارای دو در بود که ورودی آن محسوب می‌شد. بر سر مدرسه، کتیبه‌ای با مضامین و احادیثی در فضیلت عالمان به خط ثلث معرق بر زمینه‌ی کاشی لاجوردی‌رنگ، نوشته شده بود. ایوان زیبایی داشت که سقف هشت ضلعی آن، با رنگ‌های مختلف تزیین شده بود. در چهار گوشه‌ی حیاط مدرسه، راه‌پله‌هایی باریک وجود داشت که با هم متفاوت بود. نمای داخلی حیاط، آجری و ساده و در نمای جنوبی ایوان سوره‌ی مبارک والفجر حک شده بود و در قسمت انتهای ایوان، نام پیامبر اکرم (ص) خیلی زیبا و با خط کوفی به

^۱ - ثلث: یکی از خطوط مهم در خوشنویسی اسلامی است

^۲ - نسخ: ابطال، زوال و... معادل فارسی سترون

^۳ - نستعلیق کوفی: نام خطی از خطوط اسلامی است و منسوب به شهر کوفه است

^۴ - به نشستگاهی بلندتر از اطراف خود گفته می‌شود که معمولاً در بخش بیرونی بناها ساخته می‌شود ایوان در معماری ایرانی از زمان اشکانیان و... بوده است .

^۵ - امام زمان ولی عصر (ع) (این منبع بدون میخ با چوب گردو ساخته شده است .

^۶ - بانو پریزاد ندیمه بانو گوهرشاد آغا

نگارش درآمده بود. ایوان شرقی مدرسه نیز به حرم متصل بود که انواع کتاب قرآن مجید در آن نگه‌داری می‌شد.

روز پنجم

روز پنجم را به اماکن زیارتی و متبرک شهر مقدس مشهد و زیارت تابعین^۱ و یاران امام رضا (ع) اختصاص دادیم.

یک زیارتگاه در شمال، و دو زیارتگاه دیگر در جنوب شهر واقع شده بود. در ابتدا به زیارتگاه «خواجه مراد»^۲ و «خواجه اباصلت»^۳ رفتیم. این زیارتگاه در چند کیلومتری شهر و در فاصله‌ی کمی از یکدیگر قرار داشتند. بعد از ظهر همان روز به شمال شهر زیارتگاه خواجه ربیع^۴ نیز نائل شدیم.

آرامگاه خواجه مراد، بسیار کوچک و ساده بود و مناره‌ای^۵ کم‌ارتفاع و کاشی‌کاری شده داشت. بنای آن، چهارگوش بود و اطراف بقعه^۶ چند اتاق

^۱ - آنانی که صحابه پیامبر اکرم (ص) را درک کردند

^۲ - ابو حبیب هرثمه بن ایمن مشهور به خواجه مراد از اصحاب حضرت امام رضا (ع) بودند

^۳ - عبدالسلام بن صالح هروی مشهور به خواجه اباصلت از یاران نزدیک حضرت امام رضا (ع) و از راویان حدیث آن حضرت و از محدثان و متکلمان عصر خود بوده‌اند .

^۴ - ربیع بن ختم تمیمی از طایفه بنی اسد از تابعین از کسانی که صحابه پیامبر اکرم (ص) را درک کردند می‌گویند هنگامی که حضرت امام رضا (ع) وارد طوس شدند به زیارت خواجه ربیع رفتند و مزار ایشان را زیارت کردند .

بنای آرامگاه مربوط به دوره صفوی است و بنابر توصیه شیخ بهایی احداث گردیده است .

^۵ - مناره: گل‌دسته از عناصر متمایز معماری اسلامی

^۶ - زیارتگاه - مدفن

جداگانه وجود داشت. در نمای شمالی، ایوان بزرگی بود. پشت همین ایوان هم با کاشی‌های هفت‌رنگ مزین شده بود. حیاط آرامگاه، چندان بزرگ نبود اما درختان زیادی در آن وجود داشت و به دلیل قرار گرفتن در دامنه‌ی کوه از آب و هوای خنکی برخوردار بود. زائران، زیارت می‌کردند و سپس به نماز و نیایش می‌پرداختند. بعد از زیارت و نماز به آرامگاه خواجه اباضیت رفتیم. آرامگاه خواجه اباضیت، گنبدی شکل بود و ارتفاع آن به چند متری می‌رسید. چهار ایوان داشت. بنای اصلی بقعه چهار گوش بود. داخل گنبد با کاشی‌های هفت‌رنگ آئینه‌کاری شده بود. در آرامگاه خواجه، بزرگانی از عرفا در میان درختان کهنسال، در خواب ابدی آرمیده بودند که از جمله‌ی آن‌ها درویش علی، متوفی ۷۲۶هـ. ق بود که مزارش را زیارت کردیم و دو رکعت نماز خواندیم و با قرائت فاتحه برای درگذشتگان، آن دیار را به قصد زیارت آرامگاه خواجه ربیع ترک کردیم.

آرامگاه خواجه ربیع، در شمال شهر مشهد واقع است. آرامگاه در باغی است که وسعت زیادی دارد. گنبدش بلند است و با کاشی‌های فیروزه‌ای پوشیده شده است. چهار ایوان هشت‌ضلعی و درختان کهنسال محوطه‌ی آرامگاه، نیز نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند. آن‌جا هم دو رکعت نماز خواندیم و بعد از دعا به سوی حرم بازگشتیم.

روز ششم

پارک وکیل آباد، مقصد بعدی ما بود. تقریباً نزدیک شهر بود و یکی از تفرجگاه‌های مردم مشهد و زائران به شمار می‌رفت. پارک وکیل آباد

به واسطه‌ی درختان کهنسال و رودخانه‌ی فصلی آن، دارای آب و هوای خنک بود. درختان سربه فلک کشیده، سایه‌های بسیار انداخته بودند. کودکان به فاصله‌های کوتاه از هم، سرگرم بازی بودند. چند نفری از آن‌ها تاب‌سواری می‌کردند. در کنار خانواده‌ها هنداونه و خربزه‌ها صف کشیده بودند! چند زائر در حال نماز خواندن بودند. چند خانم و آقا در صف شیر آب برای شستن ظرف‌ها ایستاده بودند. در پارک هر چند متر در یک جا شیر آب برای شستن مهیا بود.

برخی در تدارک نهار بودند و عده‌ای هم نهار می‌خوردند. تخت‌هایی هم برای استراحت وجود داشت. هنگام غروب آفتاب به شهر بازگشتیم و به چهارراه خسروی، مرکز خرید، رفتیم. انواع پوشاک مردانه و زنانه‌ی مجلسی و لوکس در آن به چشم می‌خورد. غیر از پوشاک، انواع مغازه‌های لوازم خانگی هم آن‌جا وجود داشت... در این‌جا هم برخی مغازه‌دارها با لهجه‌ی مشهدی با مشتریان سخن می‌گفتند و بنابر پیشنهاد یکی از آن‌ها به رستوران احسان رفتیم. بعد از گشت‌وگذار، به رستوران احسان رسیدیم؛ یک تابلو کوچکی سردر رستوران بود. چند پله پایین رفتیم؛ تقریباً زیرزمین بود. رستوران احسان، فقط جوجه داشت و جوجه همه کتف مرغ بود و به اصطلاح هر کدام دارای استخوان بود بدون برنج. نان هم تافتان بود. همراه جوجه، نوشابه و خیار شور هم بود.

بعد از صرف شام به حرم بازگشتیم. هر جا که می‌رفتیم انتهایش حرم بود. در حرم آرامش عجیبی به انسان دست می‌داد که با هیچ چیز نمی‌توانستیم

عوض کنیم. برای همین بود که مسافران در جای جای حیات حرم می خوابیدند و بیماران و حاجتمندان در کنار پنجره‌ی فولاد به آرامش می‌رسیدند.

روز هفتم

هتل را به مقصد دیدار از آرامگاه فردوسی توسی ترک کردیم. حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی آفریننده‌ی شاهنامه، شاهکار ادبیات فارسی ایران است. آرامگاه شاعر در شمال شهر مشهد قرار داشت و چندان مسافتی با شهر نداشت. از چند خیابان گذشتیم تا از شهر خارج شدیم و به جاده‌ی اصلی رسیدیم. با راهنمایی تابلوها وارد خیابانی شدیم که درختان تنومند و قدبرافراشته داشت. باد گرمی که در حال وزیدن بود، برگ‌های درختان را تکان می‌داد و به طرف زمین خم می‌نمود؛ به طوری که سایه بر خیابان می‌انداخت. از ابتدای خیابان، آرامگاه شاعر نمایان بود و این خود چشم‌انداز زیبا و خیره‌کننده‌ای را به وجود آورده بود. به انتهای خیابان که رسیدیم، باغ زیبایی بود که دورتادور آن را درختان تنومندی احاطه کرده بود. دو اتوبوس، هم زمان از راه رسیدند؛ یکی از شهر بادگیرها، یزد، و دیگری از دیار آذربایجان، شهر تبریز بود که با سرو صدای زیادی از اتوبوس پیاده شدند. بزرگ و کوچک، پیر و جوان و مرد و زن با گویش‌های شیرین و لهجه‌های ترکی و یزدی. در ابتدای باغ، حوض بزرگی بود که گل‌های زیبایی دور آن را

گرفته بودند. اغلب گل‌ها گل سرخ بود اما گلدان‌ها یکسان بودند. مجسمه^۱ شاعر با صلابت و شکوهی خاص، مانند اشعارش همگان را در محل مجاب می‌کرد که اندکی درنگ کنند و عکس‌های یادگاری بگیرند. درست روبروی حوض و مجسمه، آرامگاه شاعر بود که نمای کامل آن در آب نمایان بود. سبک معماری برگرفته از آرامگاه کوروش کبیر^۲ بود و بنای آن شکل مکعب داشت و جنس آن از سنگ مرمر بود.^۳

در قسمت بالای آن، این ابیات از شاعر حجاری شده بود:

به نام خداوند جان و خرد کز این برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جان خداوند روزی ده رهنما
دورتادور آن، سن^۴ بود که پله‌هایی به فاصله‌ی کمی از یکدیگر داشت.
پله‌ها حدوداً بیست سانتی می‌شد و همین ظرافت، باعث زیبایی بنا شده بود.
دیوارهای خارجی بنا، بخش‌هایی از روایت شاهنامه بود که حجاری شده بود.
طبقه‌ی زیرین، مقبره‌ی شاعر بود. در چهار طرف دیوارها عکس‌ها و تصاویری
از داستان‌های شاهنامه به چشم می‌آمد. سقف کوتاهی داشت. نور زیرزمین از
لامپ‌های مهتابی بود. مزار شاعر نه آنقدر در گوشه بود، نه آنقدر در وسط، و

^۱ - مجسمه فردوسی کار استاد ابوالحسن صدیقی و جنس تندیس از سنگ مرمر (شاگرد کمال الملک نقاش)

^۲ - کوروش کبیر اولین پادشاه سلسله هخامنشیان (آرامگاه پاسارگاد شیراز)

^۳ - از جمله هنرهای ماندگار استاد هوشنگ سیحون طراح این بنای عظیم .

^۴ - بالکن

سنگ قبر هم خیلی ساده و بزرگ بود. فلاش دوربین ها تنها صدایی بود که مرتب شنیده می شد. زائران با قرائت فاتحه بر مزار شاعر به او ادای احترام می کردند. روی سنگ قبر چنین نوشته شده بود:

چه گفتار بیهوده بسیار گشت سخنگوی در مردمی خوار گشت
به نیافت رنجه مکن خویشتن که تیمار جان باشد و رنج تن
... و تاریخ سنگ قبر هم ۱۳۵۳ بود.

روز هشتم

بازار رضا^۱

در نزدیکی حرم مطهر بازار رضا بود که هتل هایی مانند اطلس و آرام و مهمان پذیرهای مختلف و مسافرخانه های متعدد و منازل شخصی وجود داشت و زائران بنابر فراخور حال خود در آن ها اسکان داشتند بازار تقریباً سه کیلومتری می شد مغازه ها حجره حجره بودند و از داخل به یکدیگر راه داشتند کف آن موازی یک بود و با وجود ازدحام جمعیت تمیز و مرتب بود اغلب زائران به هم برخورد می کردند سقف بازار سرپوشیده و نوری برای روشنایی قرار داده شده بود که حفاظ هایی بود که نور را به داخل می تاباند و بازار را روشن می کرد اما با این وجود تمام چراغ های حجره ها روشن بود و ورودی هایی با چند متر اختلاف به خارج از بازار وجود داشت که در صورت خروج تمام طول بازار طی نشود و زائر و یا صاحبان حجره بتوانند به سهولت

^۱ ساخت این بازار در سال ۱۳۵۴ آغاز گردید و در سال ۱۳۵۵ پایان یافت. (پس از تخریب بازار)

خارج و یا وارد شوند حجره‌ها انواع و اقسام داشت و تشکیل شده بود از طلافروشی، عکاسی، پوشاک، رستوران، بزاز، لوازم آرایش، عطریات، بدلیجات نقره، منسوجات و در راس همه این‌ها جانماز، مهر و تسبیح انواع سوغاتی زرشک و زعفران و نبات، انگشترهای عقیق و فیروزه‌ای، نخود و کشمش و... که البته رستوران‌ها اغلب در طبقه بالا بود و کمتر در طبقه اول بود اولین مغازه‌ها جانماز و مهر و تسبیح و روبالشی و... بود هیچ زائری دست خالی بازار را ترک نمی‌کرد ازدحام جمعیت برای گرفتن عکس‌های یادگاری در نوع خود جالب توجه بود کودکان بادنک‌ها را رها نمی‌کردند هر چند قدم یک بادنکی ایستاده بود و نظر بچه‌ها را به خود جلب می‌کرد بستنی‌فروش‌ها بدون هیچ سخنی از دیگر جلب‌کنندگان کودکان بودند اغلب کودکان در یک دست بستنی و در دست دیگر بادنک داشتند در حین خوردن بستنی به بادنک نگاه می‌کردند هر کس در عالم خود بود همه در حال خرید و فروش بودند. فروشنده قیمت می‌داد، خریدار می‌خرید و تخفیف جایی نداشت. زائران علاوه بر خرید برای خود، سوغاتی هم می‌خریدند و آن را تبرک می‌دانستند و تمام سوغاتی‌ها سجاده و جانماز به همراه عطر زرشک و زعفران و انگشتر و نبات بود. برخی زائران برای صرف ناهار به رستوران بازار می‌رفتند، بعضی با کیک و نوشابه سر می‌کردند. چند عکس به یادماندنی در بیرون یکی از عکاسی‌ها دیدنی بود؛ عکس اول، مربوط به سال ۱۳۴۰ پیرمردی به اتفاق همسرش عصابه‌دست کمی خمیده اما دست در سینه داشت و عرض ارادت به بارگاه حضرت علی بن موسی الرضا (ع) را به نمایش درآورده بود و همسرش چادری گل‌دار به سر داشت و خیلی خجالتی به نظر می‌رسید. عکس دوم، زن

و مرد جوانی بودند با سه کودک. مادر یکی را بغل کرده بود و دست دیگری را محکم گرفته بود، گویی کودک در حال فرار از عکاسی بود و کودک سوم در آغوش پدر در خواب بود. عکس سوم پیرمردی در حال قنوت با چشمانی بسته بود. این بازار آغاز و پایانی نداشت و پیوسته در حال فعالیت بود و هیچگاه بسته نمی شد.

روز نهم

روز نهم، صبح در حرم بودیم. بعد از نماز صبح به نیابت پدر، مادر و خانواده ام دو رکعت نماز خواندیم، زیارت کردیم و بار دیگر نوای دل انگیز و سرشار از معنویت نقاره زن ها را با گوش جان شنیدیم. بعد از آن، رو به حرم آقا حضرت علی بن موسی الرضا (ع) عرض ارادت و درود و تحیت به آستان مقدس و کسب اجازه از محضر آن بزرگوار و نوشیدن جرعه ی آبی از سقاخانه به نیت آرزومندان حضرت و با بهترین آرزوها برای مردم شریف و مهمان نواز مشهد مقدس و خاطرات شیرین و به یادماندنی از این سفر سراسر معنوی، مشهد مقدس را به قصد بازگشت به دیار خود ترک کردیم و از جاده ی سبزوار نیشابور و شهرهای پیرامون آن گذر کردیم.

روز دهم

روز دهم ساعت ۵: ۴۰ پنج و چهل دقیقه بامداد به خانه رسیدیم.

در انتها

حرم مطهر حضرت علی بن موسی الرضا (ع) جلوه‌ای باشکوه از عظمت و بزرگی خاندان پیامبر اکرم (ص) می‌باشد و بهترین سرمشق زندگی برای هر انسانی است. دلدادگی در حرم مطهر وصف‌ناشدنی است. زیبایی در آن تمامی ندارد. پاکی در آن جا موج می‌زد و عرض ارادت با پاکی همراه است. زمان زیارت در حرم مطهر ملاک نیست. شاید انسان یک بار نصیص شود و شاید در سال چند بار؛ این احساس تازگی و همیشگی است که در وجود آدمی می‌ماند. سفر بسیار ارزشمند و پراز معنویت همراه با آرامش در حرم مطهر بود. بسیار ندانسته‌ها که دانستم با آثار تاریخی و باستانی آشنا شدم. با مردم دیار استان خراسان آشنا شدم. در کنار آن‌ها بودم. بسیار مهمان‌نواز بودند. از گذشتگان یاد شد؛ گذشتگانی که در کنار ما نبودند اما آنچه از خود به جا گذاشتند، سبب نزدیکی با آن‌هاست. اماکن زیارتی بزرگان دین، تأثیر به‌سزایی در روحیه و روش زندگی دارد...؛ و بسی مایه‌ی مباحثات است که این‌ها قطره‌ی است از اقیانوس بی‌کران در سرزمین ایران اسلامی که به آیندگان سپرده خواهد شد.

این من آشفته و آن شاه خراسان

|مریم کتابی - تهران|

یک:

حالم بد است. یک هفته می شود از عصری که بابا خبر فوت دایی محمد را می دهد تا امروز. با خدا قهر کرده ام. با امام رضا قهر کرده ام. چقدر نذر کردیم حال دایی خوب شود. چند سال مامان و زن دایی مشهد می رفتند و روز تولد امام رضا نذری پخش می کردند. چند بار حرم حضرت معصومه رفتیم و آن جا عزیز (مادربزرگم) با آن کمر خمیده به خانم التماس می کرد و قسمش می داد به جان برادرش که سلامتی تنها پسرش را به او برگرداند. چند بار برایش توی حیاط حرم مادربزرگم...

به حسن و مجتبی که مصیبت پدر را با وقاری باور نکردنی تاب می آورند، نگاه می کنم و نمی توانم با خدا خوب باشم. با امام رضا و حضرت معصومه هم که واسطه مان نشدند هم دیگر نمی توانم...

امروز هم تمام شد؛ هفت روز به همین زودی! و حالا همه به خانه های خود برگشته اند. ساعت نزدیک هشت شب است. شب ولادت حضرت معصومه. خانم محمدی زنگ می زند، معاون بنیاد نخبگان؛ با آن صدای گره دار اما آرامش بخش تسلیتی به من می گوید؛ «یک هفته است دنبال تو می گردم، شرمنده ام، تازه مطلع شدم.» پیشاپیش حدس می زنم. حتماً می خواهند مثل

سال‌های قبل سفارش ویژه‌نامه برای سالروز ازدواج حضرت علی (ع) و حضرت فاطمه (س) را بدهند. دارم خودم را آماده می‌کنم که بهانه‌ای بیاورم؛ می‌گوید: «می‌خواهیم تو را با بقیه‌ی بچه‌های بنیاد بفرستیم مشهد زیارت. هستی؟ چند روز دیگر راهی هستیم. شب ولادت آقا باید آن‌جا باشیم.» نفسم بند آمده. می‌گوید: «فرصتی نیست خودت را آماده کن، اگر می‌آیی.» تأکید می‌کند باز هم... فکر می‌کنم عجب پس گردنی خورده‌ام.

یک هفته است که دست دست کرده‌ام. سبک سنگین کرده‌ام. به عقل گوش داده‌ام که فرمان داده است، نکن. به دل دل داده‌ام که فرمایش فرموده، بکن. عجب دست‌وپایی می‌زنم در این دو راهی رفتن و نرفتن. اتفاقی نیفتاده، ساکم را باز می‌کنم، بیخود کجا بروم، جایی که رویمان گرفته نشد و آن مصیبت آوارمان شد... دیدن بچه‌های قدونیم‌قد یتیم دایی دلم را ریش می‌کند...

امروز هم پنج‌شنبه است. هشت روز از شب هفت دایی و تماس خانم محمدی گذشته است. همه‌ی فامیل دور مزار دایی جمع شده‌ایم. زیرچشمی نگاهی به عزیز می‌کنم؛ قدش خمیده شده است، خمیده‌تر از قبل و رنگ از رخس پریده، مثل سرخی گونه‌های سیب‌هایی که آنقدر روی شاخه می‌مانند که سرانجام سوز پاییزی رنگ رخساره شان را به یغما می‌برد و هدیه می‌کند بر صورت برگ‌هایی که دیگر حتی تاب ماندن ندارند و آماده‌اند که دانه‌دانه روی زمین، روی سر رهگذران و در فاصله‌ی دست‌های دو دل‌داده از زندگی خداحافظی کنند. پیرزن بیچاره حق دارد؛ سفر دایی هم دست کمی از سفر این برگ‌های پاییزی ندارد که مثل سفر هر موجودی که به سوی مرگ می‌رود و

به اندازه‌ی قد یک درخت و لمس صورت باد و یک لحظه جدا شدن و دیگر هیچ. مادرم هم دست کمی از عزیز نداشت، از پشت موج اشک به صورتش نگاه می‌کردم، به شدت دل شکسته و رنجیده بود و من مانده بودم آن همه صبر از کجا در وجودش نشسته بود.

تلفن همراهم زنگ می‌خورد، شماره ناشناس است، فقط درک می‌کنم کد مشهد است با بی میلی تمام جواب می‌دهم. صدای آقای حدوداً ۴۰ ساله که با لهجه‌ی مشهدی آن طرف خط با تواضعی عجیب سلام و تبریک می‌گوید به من. با بی‌رمقی تمام سعی می‌کنم مؤدبانه سلامی بدهم. کمی گیج شده‌ام، خود را آقای خوانساری از دبیرخانه‌ی دانشگاه خراسان رضوی معرفی می‌کند. بازهم تبریکش را تکرار می‌کند، پشت سر هم حرف می‌زند: «احسنت بر شما و همکارانتان که به این زیبایی در مورد شخصیت و فضایل حضرت رضا (ع) نوشتید. جدا جای تبریکات فراوان دارد سرکار خانم دکتر. شما میهمان و سخنران ویژه‌ی ما در روز ولادت امام رضا (ع) یعنی چهار روز آینده هستید؛ باید تشریف بیاورید. هزینه‌های ایاب و ذهاب و اسکان شما با ماست، فقط یک نفر.» فوراً به آقای خوانساری می‌گویم که متأسفانه فرصتی برای حضور در مراسم اختتامیه‌ی همایش را ندارم و به جای من همکارم در این مراسم حضور خواهد یافت. اما آقای خوانساری سریع و با جدیت می‌گویند: «خیر خانم دکتر، شما نامتان به عنوان مسئول گروه ثبت شده است و حتماً باید شخص شما در این برنامه حاضر باشید. پس گردنی دوم را هم می‌خورم. در حال و هوای خودم هستم که شهرزاد، خواهر کوچک‌ترم، از من می‌پرسد: «بازهم برای سفر مشهد دعوت شده‌ای؟...» بی‌آنکه پاسخی از من بشنود، ادامه می‌دهد:

«...خوب برو. شاید از این حال و هوا بیرون بیایی.» از این حرفش آتش می‌گیرم، با صدایی پر از بغض و حیرت داد می‌زنم: «دایی محمدم مرده است، می‌فهمی دایی مرده می‌فهمی یعنی چه؟» و هق‌هق گریه‌ام مثل زنجیر به زانوهایم که تاب ایستادن ندارند، می‌پیچد. اشک می‌ریزم و دلم برای نبودنش تنگ است. دلم برای دوستی‌هایش بی‌قرار. شهرزاد با رنگ پریده‌اش دستانم را محکم می‌گیرد و مرا بلند می‌کند و آرام به سمت اتوبوس حرکت می‌کنیم. عکس دایی با آن لبخند همیشگی و نگاه نافذش که پر از معصومیت بود و حالا روی شیشه‌ی اتوبوس‌هایی که برای جابجایی جماعت به بهشت زهرا جا خوش کرده است، دلم را از جا می‌کند. تا بیایم وجود این عکس را باور کنم به خانه می‌رسم... مانده‌ام خدایا چکار کنم. چشمم به دیوان حافظی که پارسال، دایی روز تولدم به من هدیه داده بود، می‌افتد. برش می‌دارم حمد و سوره‌ای می‌خوانم برای رند یک لاقبای شیرازی و با آنکه اهل فال و استخاره نیستم، باز می‌کنم آن را و غزلی می‌آید که دهانم باز مانده...؛

به سرّ جام جم آنکه نظر توانی کرد

که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

به عزم مرحله‌ی عشق، پیش نه قدمی

که سودها کنی از این سفر توانی کرد

به خودم می‌گویم از اول که می‌دانستی می‌روی این همه...

دو:

ساعت هفت صبح است. بیست و سوم مرداد ۱۳۹۵. هوا گرم است. هر چه بابا اصرار می کند مرا برساند، قبول نمی کنم. خیلی نگران مامان هستم. از او می خواهم تا مامان و عزیز را تنها نگذارد. با آژانس تماس می گیرم. ده دقیقه بعد از آژانس سمندی می آید، ساکم جمع و جور است، روی صندلی جلو می گذارمش. بزرگراه شهید همت این وقت صبح هم شلوغ است. کاش می شد اسم همت را روی یک بزرگراه خلوت و پُردرخت و گل و گیاه می گذاشتند. چون همه ی افرادی که در ترافیک گیر می کنند و حوصله شان سر می رود به این بزرگراه بد و بیراه می گویند، صد البته که منظورشان خود حاج محمدابراهیم، همان فرمانده دلاور و قهرمان جنگ نیست، ولی همین قدرش هم حیف است. کمی بعدتر جلوی مکان قرارمان نگه می دارد. نزدیک است کیف دستی ام داخل ماشین جا بماند که آقای محمودی، پیرمرد مهربان و خوش اخلاق آژانس، به من می گوید که: «خانم فراموش نکنید کیفتان را.» آخر من عادت دارم هر بار که یک سفر می روم یک چیزی توی ماشین جا می گذارم و دفعه ی قبلی که با آقای محمودی رفتم، تلفن همراهم را توی ماشینش انداخته بودم و یک هفته توی سفر کلی درد سر کشیدم. آقای محمودی حسابی التماس دعا می کند که سلامش را به امام رضا برسانم و نایب الزیاده اش باشم. موقع آمدن آنقدر بابا و مامان دم در اصرار کردند که با من بیایند که راننده فهمید دارم کجا می روم. به همین خاطر، آقای محمودی با یک حالت خاص و موقرانه آنقدر می ماند تا من بروم داخل حیاط و بعد

خودش پشت فرمان می‌نشیند و می‌رود. سرم را برمی‌گردانم، می‌بینم ماشین رفته است و می‌گردم تا بچه‌ها را پیدا کنم.

توی حیاط شلوغ است. در درب اصلی سالن ورودی جماعتی پهن شده‌اند. انگار تمام شهر این جا آمده‌اند تا کاروان زایرین را بدرقه کنند. هوا خیلی گرم است، دارم کلافه می‌شوم. قطره‌های عرق را که با سماجت روی پیشانی‌ام نشسته‌اند، با یک دستمال پاک می‌کنم. پی نگاه آشنایی می‌گردم، جز من، دو نفر دیگر از بچه‌های انجمن ادبی با این کاروان هستند. سلام و احوال‌پرسی مختصری با آن‌ها می‌کنم. آن‌ها هم مثل من غریبگی می‌کنند در این جمع شلوغ ناآشنا. خسته شده‌ام، نه جای نشستن است و نه جای تکیه دادن. شب قبل هم تا صبح نخوابیده‌ام. متنی را که برای یکی از دوستان نوشته بودم، ویرایش می‌کردم. غرق این افکار هستم که گرمای دستانی را بر صورتم احساس می‌کنم و بی‌آنکه فرصت کنم خودم را جمع‌وجور کنم، می‌بینم خانم محمدی را که به گرمی مرا در آغوش می‌کشد و خیلی آرام و صمیمی به من تسلیت دوباره‌ای می‌گوید. باز هم اشک از چشمانم سرازیر می‌شود و بغضی که گلویم را سد کرده است و نمی‌گذارد پاسخ‌گوی لطف و مهربانی‌اش باشم.

سه:

قرار حرکت ساعت هشت و نیم صبح بوده و حالا ساعت ده و نیم شده، چاره‌ای نیست، نباید فریب می‌خوردم و سر ساعت می‌آمدم. از اعضای کاروان رسماً دعوت می‌شود تا سوار اتوبوس شوند. آدم‌های محترم این جا که می‌رسند نه برای خودشان احترامی قایلند نه برای دیگران. هر کسی می‌خواهد زودتر از

این گرما خلاص شود. مراقبت می‌کنم تا زمین نخورم در این هل دادن و بالا رفتن... بعد از این انتظار دو ساعته، وارد خوان دوم می‌شویم. بعد از تحویل ساک و چمدان‌هایمان بالاخره با سلام و صلوات سوار می‌شویم. در حال رد شدن از بین راهرو اتوبوس، هیچ چهره‌ی آشنایی جز آن دو نفر را نمی‌بینم. دلم می‌خواست با این کاروان، دوستانم باشند، اما با خودم می‌گویم هر سفری شانس آشنا شدن با ناشناخته‌ها را به تو هدیه می‌کند. از اقلیم و معماری و زبان بگير تا آدم‌ها.

خدا را شکر که لااقل اتوبوس درست و حسابی را برای سفر فرستاده‌اند. این جا واقعاً اوضاع خوب است، از همین ابتدا با آب میوه‌ی خنک و بسته‌های کیکی که در ظرف‌های شیشه‌ای چیده‌اند، از اهالی کاروان پذیرایی می‌کنند. من نمی‌خورم، گرفتاری بعدش بیشتر است.

ماشین چند دقیقه‌ای است که حرکت کرده است و آنقدر سرگرم صلوات شده‌ایم که متوجه ناپدید شدن جماعت پهنی که برای بدرقه کاروان آمده بودند، نشده‌ام. روی هم رفته، جای دنجی نشسته‌ام. کتاب «فرآیندهای دلبستگی در زوج درمانی و خانواده درمانی» سوزانام جانسون، ترجمه‌ی دکتر فاطمه بهرامی را از توی کیفم بیرون می‌آورم. مدت‌های مدیدی از خریدنش می‌گذرد و تا امروز فرصتی برای خواندنش نداشته‌ام. کتاب زندگی پس از مرگ جی پی واسوانی، ترجمه‌ی فریبا مقدم را هم آورده‌ام، اما حالا دلم دومی را می‌خواهد. می‌خواهم دوپینگ کنم و دچار حالی بشوم، اما خواب جای حال را می‌گیرد. چشم‌ها گرم نشده‌اند که مسئولان بساط نهار را علم می‌کند و اعلام می‌کند که برای صرف نهار باید از ماشین پیاده شویم. اصلاً حوصله‌ی

پیاده شدن ندارم، دلم فقط خواب می‌خواهد اما مجبورم. به هر زحمتی که شده دست و پایم را جمع می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم، به سمت درب ورودی رستوران می‌روم و دنبال سرویس بهداشتی می‌گردم، از پسرک ریزجثه‌ای که مشغول تی کشیدن کف زمین است، نشانی را می‌پرسم. داخل سرویس می‌روم، سر و صورتم را آبی مختصر می‌زنم و به سالن بالا می‌روم تا نهارم را بخورم. یک سیخ جوجه کباب زعفرانی با کومه‌ای از برنج که با وسواسی عجیب آن را به شکل قلب تزئین کرده‌اند. نهار نخورده، صدای اذان را می‌شنوم، نماز ظهر شروع می‌شود. برخی از اعضای کاروان به طبقه‌ی پایین می‌روند و به سمت سرویس‌ها برای وضو... نهارم را نیمه‌کاره رها می‌کنم، آن زیر، تعدادی مشغول خواندن نماز هستند و من با بی‌حوصلگی تمام به سمت اتوبوس می‌روم و...

نیم ساعت بعد، همگی باز در اتوبوس مستقر شده‌اند. تازه خبر می‌شوم که در ایوانکی بوده‌ایم. این را از لابه‌لای گفتگوی خانم محمدی و چند تا از بچه‌های بنیاد که دارند قرار و مدار رفتن به دره و کاروان‌سرای ایوانکی را می‌گذارند می‌فهمم. آقای خوش‌کلام، راننده‌ی اتوبوس، که هیچ وجه شباهتی به نام خانوادگی‌اش ندارد و خیلی بداخم است، قضیه را کمی جدی‌تر می‌کند و از داخل جعبه‌ی جلوی دستش بروشوری که مشخصات و مختصات دره و کاروان‌سرای ایوانکی را در آن کامل تشریح کرده است به خانم محمدی می‌سپارد. خانم محمدی با صدای آرامش می‌خواند که کاروان‌سرای ایوانکی در جاده‌ی ۸۲ کیلومتر تهران به گرمسار و یک کیلومتری جنوب روستای ایوانکی است. این کاروان‌سرا در سمت شمال غربی بخش ایوانکی واقع شده و

از بناهای دوره‌ی صفوی است. ساختمان این کاروان‌سرا از سنگ و آجر بنا شده و دارای تزیینات آجر کاری است. فرم کاروان‌سرا از نظر معماری چهار ایوانی است. این کاروان‌سرا که دارای پلانی مربع شکل است، به صورت شمالی - جنوبی بوده و ورودی آن از ضلع جنوبی بنا می‌باشد. ایوان‌ها به صورت عریض اما کم ارتفاع قرار گرفته‌اند که از لحاظ بصری بنا را مستحکم و استوار می‌نمایاند. کاروان‌سرای ایوانکی که دارای تزیینات آجر کاری کم بوده، در قسمت پیشانی ایوان‌ها قرار گرفته. از جمله زیبایی‌های این بنا ایجاد تقارن در کل بنا است. حجره‌های دور تا دور حیاط و قسمت بیرونی در قاپ آجری زیبایی قرار گرفته که جلوه‌های خاص به بنا بخشیده‌اند... دست به دست پس از اتمام صحبت خانم محمدی پوستر بین بچه‌ها جهت دیدن عکس‌های کاروان‌سرا رد و بدل می‌شود...

زهر و شدت گرمای هوا اضافه‌تر شده است. ساعت، تقریباً یک و سی دقیقه‌ی ظهر است. از ایوانکی تا گرمسار ۳۴ کیلومتر را باید با این شدت دما طی کنیم. زنگ‌های تلفن همراه اعضای کاروان و بلند صحبت کردنشان، بدون هیچ‌گونه مراعاتی فضای داغ ماشین را تلخ‌تر می‌کند، انگار همه چیز در این سفر سرناسازگاری دارند. آقای خوش‌کلام هم در این میانه کولر ماشین را خاموش می‌کند؛ صدای اعتراض جمع بلند می‌شود. پشتم از عرق خیس شده است، حالم به هم می‌خورد، می‌گویند: به ماشین فشار می‌آید. شاید هم آقای خوش‌کلام مثل من به این همه سروصدا عادت ندارد... سعی می‌کنم به جاده نگاه کنم. جاده‌ای که ماشین‌های سنگین حامل شن و ماسه، خلوت و سکوت آن موقع را به هم ریخته‌اند. جاده‌ی ایوانکی به گرمسار زیبا نیست، اما گله‌ی

ابره‌ای پنبه‌ای که زینت‌بخش آسمان آبی و داغ در آن ساعت شده‌اند، جاذبه‌ای خاص می‌بخشد.

تابلوی گرمسار تا سمنان ۱۱۹ کیلومتر رخ می‌نماید. با خودم حساب می‌کنم تقریباً نود دقیقه و یا بیشتر تا گرمسار باقی مانده است. هرچند گرمسار هم مثل ایوانکی سرسبز و جذاب نیست، اما خوب است که حداقل در این جاده خبری از پایتخت دودآلود، دیگر نیست. داریم به سمت هوای صاف و بی‌غبار گرمسار می‌رویم. نفس راحتی می‌کشم، بی‌آنکه سرب و دود را به حلق و ریه‌هایم مهمان کنم.

درمانده شده‌ام؛ خدایا همه چیز را می‌توانم تحمل کنم جز این همه غرولندهای زن پشت سری‌ام را به خاطر پرحرفی برخی اهالی ماشین. زن بغل‌دستی‌ام شصت ساله به نظر می‌رسد و طرز تکلم او لهجۀ اصفهانی را عیان می‌سازد. با اندامی متوسط و گونه‌هایی برجسته و چشمانی درخشان با ابروانی کم‌پشت. شگفت‌انگیز ولی خیلی راحت است، علی‌رغم این که به مردمان این خطه همیشه برچسب خساست و اقتصادی بودن می‌زنند، اما همسفر من در این مسیر چنین نیست. در ظرف یک‌بار مصرف آجیل شور و شیرین، پسته، گز و سوهان و هرچه که فکرش را کنی همراه دارد. مرتب اصرار می‌کند: «مادر، تعارف نکن بردار، گز اصفهان است، تولیدی خودمان است. همین یک هفته‌ی پیش آن‌جا بودم، به دیدن دختر و نوه‌ام رفته بودم...». تشکر می‌کنم و به پاس احترام به تعارفش و اصرارش یک گز برمی‌دارم و داخل کیفم می‌اندازم. خوش و خش کیسه‌ی مشمایی پر از استامینوفن و آموکسی‌سیلین و آنتی‌هیسامین جلوی دستش حکایتگر ناخوشی حالش است. در این فصل گرما در حیرتم که

سرما خورده است. چشمانش سرخ شده است و طنین سرفه‌های خشکش تا دو صندلی آن طرف تر هم می‌رود. راننده‌ی ماشین هم کلافه شده است و خانم محمدی از بچه‌ها می‌خواهد صلواتی بفرستند بلکه سکوتی هرچند کوتاه بر فضای ماشین حکم فرما شود. مسئول تدارکات به کمک شاگرد آقای خوش کلام به سمت یخچال می‌روند و آب معدنی و بستنی را از داخل آن خارج می‌کنند. خانم محمدی زن فوق‌العاده‌ای است، با آنکه بسیار جوان است حتماً قصد دارد برای لحظاتی افراد را به خوردن وادارد بلکه از صحبت کردن منصرف شوند.

فضا کمی آرام شده است؛ از فرصت استفاده می‌کنم و کنجکاوانه به جاده خیره می‌شوم تا شاید نشانی از آن تاریخ کهن که برای گرمسار عنوان می‌کنند، بیابم. داخل پوستر ایوانکی، چند سطر مختصر از قرار گرفتن گرمسار بر مسیر جاده‌ی ابریشم و راه ارتباطی‌اش بین شرق و غرب و شمال و جنوب نوشته شده است اما به دنبال این فهم، متأسفانه کارنامه‌ی موفقی برای جذب گردشگر نمی‌بینم. در طول جاده حتی یک اقامتگاه یا یک مکان مناسب برای استراحت هم وجود ندارد. به کمربندی گرمسار نزدیک می‌شویم. با خانواده که مرتبه‌ی قبل برای زیارت امام رضا عازم بودیم هم در داخل مرکز شهر، خبری از امکانات و توسعه‌ی شهری نبود. امکانات موجود در شهر آنقدر فقیرانه بود که به زحمت تکافوی نیاز چند ساعته‌ی مسافران عبوری را می‌داد چه برسد به این که بتواند انبوه گردشگران را پذیرا شود.

در حال و هوای فکر کردن به گرمسار هستم که متوجه می‌شوم چه سکوت زیبایی بر اتوبوس حاکم شده است. اکثراً روی صندلی‌هایشان ولو شده‌اند و به

خواب رفته‌اند. آقای خوش کلام انگار خودش گرمش شده است، کولر را روشن می‌کند. دوباره کتاب زندگی پس از مرگ را از کیفم برمی‌دارم و به داخلش نگاه می‌کنم و چهار فصل: مرگ وجود ندارد، در آن سوی مرگ، بهشت و دوزخ، پرسش‌ها و پاسخ‌ها. چه بی محتوا! اگر مرگ وجود ندارد، فلسفه‌ی آن سوی مرگ چیست؟ اصلاً رغبتی نمی‌کنم؛ کتاب را می‌بندم، برایم شوقی برنمی‌انگیزد چون ذوقی در تألیف همین چند صفحه‌ای که گذرا خواندم نمی‌بینم. راستش کتاب‌ها از بیماری‌های نوشتن آسیب فراوان خورده‌اند. با خودم می‌گویم، نمی‌شود که بزرگان، فکری به حال این کتاب‌ها بکنند تا جفایی را که برخی با نوشتن در حقشان می‌کنند جبران نمایند...

ساعت مچی‌ام زمان سه و پنجاه دقیقه‌ی بعد از ظهر را نشان می‌دهد. به سمنان رسیده‌ایم. با دیدن تابلوی سمنان، یاد سفرمان با خانواده‌ی دایی به شه میرزاد در اواخر اردیبهشت ماه ۹۰ می‌افتم. شه میرزاد یا بهتر بگویم بهشت گم شده، در دل یک شهر کوچک کویری (سمنان) با مناظر سبز و زیبای کوهستانی که شب‌هایش عطر گل‌ها و بوی درختان مستی بخشش، رخوت‌آور است. هر گلی و هر درختی عطر و بوی مخصوص به خود را دارد. آسمان صاف و زلال با هزاران ستاره‌ی تابناک در فراز آن جذابیت خیره‌کننده‌ای را نمایان می‌سازد که قلب و جان هر بیننده‌ای را لبریز از آرزو می‌کند. آرزوی گسستن از زمین و پروازی دل‌نشین و رؤیایی در آسمانی که این همه گسترده و بی‌انتهاست. به هنگام بامداد، در گوشه‌ای از دل کویر، آوای خوشایند پرندگان، آهنگ سحرآمیزی را به وجود می‌آورد که گویی از سال‌ها پیش آرزویش را می‌توان داشت. سکوت شب و زیبایی بامدادان آن خطه‌ی کویری جادویی...

تمام خاطرات آن سفر از جلوی چشمانم رژه می‌رود. یادش بخیر، وقتی ما عُمر می‌زدیم و از خشکی و کویری بودن مسیر حرف می‌زدیم، دایی با خون‌سردی به ما می‌خندید... تقریباً یک ساعت بعد، ما بودیم و جایی که نامش شه‌میرزاد بود...

نزدیک یک ساعت است که از سمنان حرکت کرده‌ایم؛ تابلوی بین راه ۵۰ کیلومتر به دامغان را نشان می‌دهد. در آن سوی جاده، تصادف دل‌خراشی رخ داده است؛ تصادف یک دستگاه پراید ۱۱۱ با یک تریلی. خیلی متأثر می‌شوم وقتی زنی را می‌بینم که روی جنازه‌ای افتاده و به شدت گریه می‌کند. هنوز آمبولانس نیامده است. افراد زیادی دور محل حادثه جمع شده‌اند و... «والا به خدا قسم هر بلایی سرمون بیاد حقمونه، خودمون مقصریم، آخه بابا یکی نیست بگه پراید هم شد ماشین سفر که هِلِک و هِلِک زن و بچه‌ت رو بندازی توش و بیفتی تو جاده...» آقای خوش‌کلام که انگار یه خاطره براش زنده شده و دل‌پُری هم از ماشین پراید دارد، پشت سر هم، نظریات کارشناسی‌اش را اعلام می‌کند و با شاگردش حسابی مشغول بحثند.

به دامغان می‌رسیم. حاج خانم کنار دستی‌ام که انگار دست‌بردار نیست، باز هم به من تنقلاات تعارف می‌کند و می‌گوید: «کمی پسته بردار، مال همین جاست (دامغان)، نترس نمک‌گیر نمی‌شوی...» تشکر می‌کنم، نمی‌دانم چرا آرزو دارم زودتر صحبت‌هایش به انتها برسد تا من بتوانم در سکوت دل‌انگیزی که خود برای خود تدارک دیده‌ام، غوطه‌ور شوم. با اندیشه‌ها و رؤیاهایم خلوت کنم و فقط به آنچه که خود می‌خواهم، بیندیشم و جز ضربان قلبم، صدای دیگری نشنوم.

به سرعت از دامغان بیرون می‌رویم. مقصد بعدی‌مان شاهرود است. آن‌طور که تابلوی راهنما اعلام می‌کند، در حدود ۶۶ کیلومتر را باید طی کنیم تا به مقصد برسیم؛ یعنی حوالی ساعت ۷ یا کمی آن طرف‌تر اگر مشکلی پیش نیاید... اهالی اتوبوس که با اظهارنظرهای آقای خوش‌کلام، بیدار شده‌اند حالا مشغول جنب و جوشند، انگار در تدارک ولوله‌ای دیگر هستند...

غروب غم‌زده و ساکتی است و من مسافری غریب، تنها و خسته که در دریای تشویش دست و پا می‌زنم و در امتداد جاده‌ای خشک با طنین موزیک آرامی که به گوش می‌رسد و روح پریشان هر شنونده‌ای را تسکین می‌دهد، اوج غم‌های دلم دو صد چندان می‌شود. برای لحظاتی، چشمانم را بستم ولی من با آنکه اصلاً شب پیش هم نخوابیده‌ام، خسته نیستم و احساس خستگی نمی‌کنم و اندک تمایلی به خوابیدن هم ندارم و در این باور دست و پا می‌زنم که تنها هستم و در این تنهایی می‌توانم به افکار و اندیشه‌های متلاطم، نظم و ترتیبی بدهم و رؤیاهایم را در اختیار بگیرم...

فکر می‌کردم، اما انگار عنان از کفم رفته بود و تا من مشغول ورق زدن پرونده‌های ذهنم بودم، خواب چشمانم را ربوده بود... با صدایی که مرا به یاد عزیز و مهربانی‌اش می‌اندازد از خواب بیدار می‌شوم؛ «دخترم وقت نماز و شام است، بیدار شو، همه پیاده شده‌اند.» دو رستوران و یک فروشگاه تنگ هم. چراغ‌های روشن رستوران‌ها در این خلوت جاده و بساط مرد لیموفروشی که کمی آن طرف‌تر مشغول چانه زدن با یکی از خانم‌های اتوبوس ماست، توجهم را جلب می‌کند. زردی دل‌انگیز لیموی تازه، شب رستوران‌ها را رنگ زده است. آرام به سمت دست‌شویی می‌روم که کمی دورتر از رستوران است، اما

صف پشت در دست شویی‌ها بسته می‌شود. شام برایمان تدارک کباب کوبیده را دیده‌اند، مقداری خیارشور و کلم ترشی قرمز هم زینت خاصی به دیس سفید چینی داده است. اشتهایی ندارم... بعد از شام، چایی بین اهالی اتوبوس توزیع می‌شود، آدم نخورد بهتر است؛ به ماندن در صف دست‌شویی نمی‌ارزد! بچه‌های کاروان حالا دیگر سوار اتوبوس شده‌اند و به ترتیب خاصی نشسته‌اند. ساعت از نه و چهل و پنج دقیقه عبور کرده است که حرکت می‌کنیم. می‌خواهم بدانم تا مشهد چقدر راه است، چند کیلومتر و کی می‌رسیم؛ آقای راننده می‌گوید: «تقریباً ۴/۵ ساعت دیگر در راهیم، یعنی سبزوار و نیشابور و تا ملک آباد و از این جا (ملک آباد) دیگر راهی نیست.»

اتوبوس حرکت می‌کند، شب تاریکی است و جز چراغ ماشین‌هایی که از پشت سر می‌خواهند از ما سبقت بگیرند، نور دیگری دیده نمی‌شود. از بیابان‌های اطراف جاده هم فقط تا جایی که نور ماشین‌ها نوار باریکی را روشن می‌کند، می‌بینم. چراغ‌های توی اتوبوس را هم خاموش کرده‌اند تا شاید بچه‌ها بخوابند اما امشب شب خواب نیست، بعضی به ذکر مشغول‌اند، بعضی با نگاه در تاریکی جست‌وجو می‌کنند و بعضی هم به گپ، سرگرم‌اند.

اتوبوس، شب تاریک را می‌شکافد و پیش می‌رود. از داور زن تا نیشابور ۱۸۶ کیلومتر را یکسره طی کرده‌ایم، به جز توفقی که در سبزوار برای پرکردن باک ماشین داشته‌ایم. هنوز تا مشهد دو ساعت دیگر راه باقی است. یاد شهرزاد می‌افتم و شیطنت‌هایش که هر وقت به نیشابور می‌رسیدیم، بازهم همان داستان خاطره‌انگیز و به یادماندنی خانواده‌ی آقای هاشمی را که سال‌هاست در کتاب

تعلیمات اجتماعی جا خوش کرده است، برایمان بازگو می‌کرد و پدر هم فوراً این غزل ماندنی و معروف این مرد بزرگ نیشابور، عطار، را برایمان می‌خواند:

ای دل اگر عاشقی در پی دلداری باش
بر در دل روز و شب منتظر یار باش
دلبر تو دایماً بر در دل حاضر است
رو در دل برگشای حاضر و بیدار باش
دیده‌ی جان روی او تا بنیند عیان
در طلب روی او روی به دیوار باش
ناحیت دل گرفت لشکر غوغای نفس
پس تو اگر عاشقی عاشق هشیار باش
نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال
لیک تو باری به نقد ساخته‌ی کار باش
در ره او هرچه هست تا دل و جان نفقه کن
تو به یکی زنده‌ای، از همه بیزار باش
گر دل و جان تو را دُرِّ بقا آرزوست
دم مزن و در فنا همدم عطار باش...

چهار:

همه‌ی وقتی آغاز می‌شود که نزدیک پلیس راه مشهد هستیم. کنار دستی‌ام مرتب ذکر می‌خواند و تسبیح می‌گرداند. با این که این بار بی سر و صدا دارم به مشهد می‌روم اما باز هم چند نفری از من می‌خواستند تا سلامشان را به سلطان

خراسان برسانم و چقدر مرا به یادآوری خود سفارش می کردند! بالأخره بعد از کلی خورد و خمیر شدن به مشهد رسیدیم. نمی دانم از حرم چقدر فاصله داریم اما از همان ورودی پیداست که شهر باز هم بزرگ تر شده است. در خیابانها ولوله ای عجیب برپاست، انگار نه انگار ساعت از دوازده هم گذشته است؛ هر کس را در خیابانهای مجاور می بینی جعبه ای شیرینی یا یک بغل گل را با خود می کشاند. ترافیک سنگینی در طول مسیر حکم فرما شده است. امشب شب تولد امام هشتم است. با هزار گیر و بدبختی سرانجام با عوض کردن چند مسیر روبروی هتل الغدير توقف می کنیم و درمی یابیم که با اندکی فاصله، همسایه ی بلافصل حرم هستیم. فقط یک خیابان کوتاه بین ما و محوطه ی حرم فاصله انداخته است.

ساک ها و چمدان هایمان هم مثل ما از ماشین پیاده می شوند. تعداد ساک ها از زائران بیشتر است. با آنکه فقط قرار است سه روز در مشهدالرضا باشیم، اما تعداد ساک ها حداقل دو برابرند. متصدیان پذیرش هتل بسیار خوش اخلاق هستند و بعد از ثبت نام و تشریفات اولیه که حدود نیم ساعت طول می کشد، شماره ی اتاق و طبقه ی خود را می فهمیم. در ترافیک انتظار برای رسیدن آسانسور می ایستیم. حالش نیست سه طبقه را بالا برویم. بالأخره نوبت ما هم می رسد و داخل اتاق می شویم؛ اتاق ما سه تخته است؛ سه تخت به موازات یکدیگر. هیچ کس بی آنکه به دیگری تعارف کند، ساکش را در یکی از تخت ها می گذارد و این یعنی این که با وجود این که دوازده ساعت با هم در یک ماشین بوده ایم و بارها به هم در طول مسیر لبخند زده ایم، هنوز یخمان باز نشده است. هر سه نفر روی تخت هایمان دراز کشیده ایم. صدای اذان از

ماذنه‌های حرم امام رضا (ع) می‌گویند که به نماز صبح رسیده‌ایم. قرار قبلی همه با خانم محمدی این بود که یک ساعت قبل از نماز صبح به حرم برویم. دوش گرفته و تمیز. آن دو نفر رفته‌اند و من مانده‌ام تنها در اتاق. از نماز صبح و رفتن به حرم جا مانده‌ام. دست‌دست می‌کنم برای وضو گرفتن. برای منی که چند روز است نماز را کنار گذاشته‌ام... هم اتاقی‌هایم از حرم برگشته‌اند، سلام می‌کنند و به آن‌ها زیارت قبول می‌گویم. بلافاصله از من عذرخواهی می‌کنند که مرا جا گذاشته‌اند و برای رفتن به حرم بیدارم نکرده‌اند... با آب و تاب خاصی از زیادی جمعیت و این که تنها موفق شده‌اند که در کنار خیابان مجاور حرم نمازشان را بخوانند، سخن می‌گویند و عنوان می‌کنند آن‌ها هم هنوز موفق نشده‌اند که به حرم بروند.

راست می‌گفتند یاد پارسال می‌افتم که مامان و زن‌دایی، شب تولد امام رضا وقتی نماز مغرب و عشا را می‌خواندند، دیگر از حرم خارج نمی‌شدند و می‌گفتند، بیرون برویم دیگر نمی‌توانیم داخل بیاییم و به من و شهرزاد هم می‌گفتند همین جا سر جایمان بنشینیم و بیرون نرویم.

هم‌اتاقی‌هایم، سارا و زهرا، می‌خندیدند. سارا می‌گفت: «معلوم است حسابی امام رضا را دوست داری، عجب خدایی داری چون ما تو را بیدار نکردیم، خودمان را هم به حرم راه ندادند.» چقدر خجالت کشیدم. با این جمله دلم فرو ریخت و پس‌گردنی سوم هم با این جمله‌ی سارا کامل شد. صبحانه‌ی مفصلی خوردیم. این جا هتل عرب‌هاست؛ یعنی بیشتر رفت‌وآمدها را عرب‌زبانان به این جا می‌کنند. از فلافل با ادویه‌های مخصوص عربی تا املت و کیک و سوسیس تخم مرغ و... خلاصه همه‌ی طعم‌ها غریب بودند و کمتر صبحانه‌ی

متداول ایرانی دیده می‌شد. اما واقعاً خوشمزه بودند. انگار چند روز است هیچ چیزی درست و حسابی نخورده‌ام.

پنج:

بعد از خوردن صبحانه، هتل را ترک می‌کنیم. بعد از سرکشی مختصری به بازارچه‌ی الغدیر که در سمت چپ هتل قرار دارد، به سمت بازار بزرگ مرکزی راه می‌افتیم. از جلوی راسته‌ی مغازه‌هایی که سوغاتی می‌فروشند، رد می‌شویم. زعفران، نبات، زرشک، نخودچی کشمش و تسبیح از هر رنگ و مدل، بیشتر ساخته‌ی چین. انگشتر، پارچه، مُهر دیجیتال و این دیجیتال بدجوری دارد توی همه‌ی سوراخ سُمبه‌های زندگی سرک می‌کشد. مُهر دیجیتال به تو می‌گوید که چندبار سجده کرده‌ای، چند رکعت نماز خوانده‌ای و... خلاصه حساب و کتابت را با خدا تر و تمیز نگه می‌دارد. آن‌ها که گرفتار شک بین دو و سه‌اند، آن‌ها که برای هر کارشان چرتکه می‌اندازند، آن‌ها که دوست دارند، با چیزهای تازه، منتظران سوغاتی‌های خود را انگشت به دهان بگذارند، مشتری مهر دیجیتال‌اند.

جنب و جوش غریبی در بازار راه افتاده است. مسافران از هر صنف و دسته، آن‌چنان خرید می‌کنند که انگار توی شهرهایشان، هیچ خرازی و بزازی و بقالی و فروشگاه زنجیره‌ای وجود ندارد، اما راستش آن است که تب خرید مُسری است. آن هم برای کسی که خود ماده‌ی مستعد دارد! دایره‌ی کسانی که باید برایشان سوغاتی بخرم، خیلی بزرگ نیست، هرچند من عاشق خرید کردنم، اما چندان رغبتی در این سفر برای این کار ندارم....

نزدیک اذان ظهر است. از درب باب‌الجواد (ع) وارد حرم می‌شویم و من مبهوت و ناباورانه بی‌اختیار به سمت تابلوی اذن دخول می‌روم و با هیچ کلامی دندان‌هایم از روی لب‌هایم بلند نمی‌شود. با ناباوری آنقدر خیره‌خیره تابلو را می‌نگرم تا شاید اشک‌های یخ زده‌ام بلورشان را بشکنند... اللهم انی وقفت علی باب من ابواب بیوت نبیک صلواتک علیه و آله و قد منعت الناس ان یدخلوا الا بادنہ فقلت یا ایها الذین آمنوا لاتدخلوا بیوت النبی الا ان یؤذن لکم... قطرات اشک بی‌آنکه در اراده‌ی من باشند، از روی گونه‌هایم سُر می‌خورند و بغض سنگینی گلویم را می‌فشارد... اللهم انی اعتقد حرمه صاحب هذا المشهد الشریف فی غیبه کما اعتقدها فی حضرته و اعلم ان رسولک و خلفائک علیهم السلام احیاء عندک یرزقون، یرون مقامی و یسمعون کلامی و یردودن سلامی و انک حجت عن سمعی کلامهم و فتحت باب فهمی بلذیذ مناجاتهم...

اشک بی‌وقفه فرو می‌ریزد و چیزی در اعماق وجودم می‌لرزد. احساس می‌کنم دارم رسوا می‌شوم، آرام چادرم را جلوتر می‌کشم، دستانم می‌لرزد و پرده‌ی اشک مانع دیدنم می‌شود. دلم می‌خواهد ای کاش کمی صبورتر بودم اما مگر این بغض سنگین و لعنتی رهایم می‌کند! انگار نه انگار آن همه بغض و گله داشتم، آن همه خشم و غضب داشتم؛ همه چیز یادم رفت. به شنیدن سلامش و اذن ورودش دلخوش شدم. هر چه نزدیک‌تر می‌روم، سبک‌تر می‌شوم. کیسه‌های جاکفشی را که دم در ورودی به ما داده‌اند و در دستانم مچاله شده است، باز می‌کنم تا کفش‌هایم را داخلش بگذارم. حالا می‌شود کم‌کم تنوع در چهره‌ها، لباس‌ها و رنگ پوستانها و... را تشخیص داد. می‌شود حدس زد که اکثراً عرب و پاکستانی و برخی نیز هندی‌اند. انگار نه انگار که

آفتاب ظهر مردادی در مشهد همه چیز را می سوزاند. حیاط با فرش های بسیار پوشیده شده است.

عده ای رو به قبله نشسته اند و مشغول دعا، و برخی نیز نمازهای مستحبی به جا می آورند. زهرا و سارا می خواهند، بختشان را بیازمایند؛ تلاش می کنند تا به داخل حرم راهی باز کنند، اما آنقدر جمعیت زیاد است که تقریباً امکان این کار صفر است، اما من خوشحالم که فردا و پس فردا هم مشهد هستیم. در گوشه ای از حیاط، سجاده هایمان را باز می کنیم و منتظر ندای الله اکبر می شویم و نمی دانم چطور این قدر آرام شده ام و در این میان جای همه ی افرادی را که با من همیشه بوده اند و حالا با دلی شکسته در کنارم نیستند، خالی می کنم و دعاگویشان می شوم.

بخش سوم:

ویژه‌ی نماز

نماز و آسیب‌های اجتماعی با توجه به احادیث امام رضا (ع)

|بتول میرزایی- ایلام، آبدانان|

چکیده

نماز، یعنی پرستش، نیاز، سجود، بندگی و اطاعت از خداوند. نماز رابطه‌ی معنوی مخلوق با خالق است. درباره‌ی اهمیت نماز و برپایی آن در آیات و احادیث معصومین بسیار آمده است. از جمله معصومینی که بر خواندن نماز تاکید بسیار داشته‌اند، حضرت امام رضا (ع) است. ایشان در یکی از احادیث می‌گویند: «أَوَّلُ مَا يُحَاسَبُ الْعَبْدُ عَلَيْهِ، الصَّلَاةُ فَإِنْ صَحَّتْ لَهُ الصَّلَاةُ صَحَّ مَسْوَاهَا، وَإِنْ رُدَّتْ رُدَّ مَسْوَاهَا»؛ فرمود: اولین عملی که از انسان، مورد محاسبه و بررسی قرار می‌گیرد، نماز است، چنانچه صحیح و مقبول واقع شود، بقیه‌ی اعمال و عبادات نیز قبول می‌گردد و گرنه مردود خواهد شد.

این حدیث، بیانگر اهمیت و تأثیر والای نماز بر تمام زندگی و اعمال است و نخواندن و سُبک‌شمردن آن، باعث اثرات مخربی بر زندگی شده و در سطح اجتماع نیز موجب آسیب‌های غیرقابل جبرانی می‌شود.

در پژوهش حاضر سعی بر آن شده است که رابطه‌ی نماز با آسیب‌های اجتماعی را با توجه به احادیث امام رضا (ع) که در مورد نماز فرموده‌اند، بررسی کنیم.

واژه‌های کلیدی: نماز، پرستش، احادیث امام رضا (ع)، آسیب‌های اجتماعی.

مقدمه

تعریف نماز

تعریف فقهی نماز، آن است که، نماز عملی است که دارای ارکان و شرایط خاص است که روزی پنج بار بر شخص مکلف واجب است. اما حقیقت نماز، آن رابطه‌ی قلبی و عملی با خدا است و تلفیقی است از تمام حرکاتی که برای انسان وجود دارد، از ایستادن، نشستن، خم شدن و دست‌ها و پاها را به صورت‌های مختلف حرکت دادن و زبان را با الفاظ

گوناگون به سخن درآوردن و مانند آن؛ یعنی، انسان در تمام حالات در یاد او غوطه‌ور است و تمام اعضای او به صورت هماهنگ رنگ ایمان پیدا می‌کند.

جایگاه نماز در دین اسلام

در میان آن همه دستورهای درخشان علمی و منطقی اسلام، «نماز» به ستون دین لقب گرفته است و پایه‌ی سایر ارزش‌ها قرار گرفته است. نماز نه تنها در اسلام، بلکه در مذاهب دیگر نیز درخشش ویژه‌ای دارد و از آن به عنوان پایه و مایه و اساس فضیلت‌ها یاد شده است، هر چند که کیفیت آن مختلف بوده است. روی همین اساس، حضرت ابراهیم که در میان همه‌ی ملل مذهبی به عنوان قهرمان یکتاپرستی لقب گرفته است، پس از آن که همسرش، هاجر را با اسماعیل کنار کعبه در بیابان خشک و سوزان، دور از حکومت‌های بت‌پرست قرار می‌دهد، به خدا عرض می‌کند: «پروردگارا! آنان را در این نقطه‌ی بی‌آب و علف آوردم تا نماز بگزارند.» و در سوره‌ی مریم، آیه‌ی ۳۱، خداوند به عنوان

نخستین سفارش الهی به عیسی، او را به نماز سفارش می‌کند و این بیانگر ارزش فوق‌العاده‌ی نماز بر سایر نیکی‌هاست.

در سوره‌ی طه، آیه‌ی ۱۴ خداوند اولین سخن و دستور خود به حضرت موسی را امر به نماز قرار می‌دهد که: ای موسی، نماز را برای من به پادار، که این تعبیر از اوج ارزش نماز حکایت می‌کند.

باز در آیه‌ی ۱۳۲ از سوره‌ی طه، خداوند پیامبر اسلام را مأمور می‌کند که خانواده‌اش را امر به نماز کند و با جدیت و حوصله، این دستور الهی را به‌جا آورد، و این بیانگر اهمیت بسیار نماز است؛ به حدی که پیامبر اسلام مؤظف است که آن را با استقامت و جدیت انجام دهد.

خداوند متعال می‌فرماید: «أَتْلُ مَا أُوْحِيَ إِلَيْكَ مِنَ الْكِتَابِ وَأَقِمِ الصَّلَاةَ إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ وَاللَّهُ يَعْلَمُ مَا تَصْنَعُونَ»؛ آنچه از کتاب به سوی تو وحی شده است، بخوان و نماز را برپادار، که نماز از کار زشت و ناپسند باز می‌دارد و قطعاً یاد خدا بالاتر است و خدا می‌داند چه می‌کنید. (سوره‌ی عنکبوت، آیه ۴۵). بر طبق این آیه، در واقع حقیقت نماز، شخص نمازگزار را اصلاح می‌کند و از آلوده شدن به فحشاء و مُنْكَر باز می‌دارد. این آیه به طور مستقیم، بیانگر مسئله‌ی ارتباط بین نماز و آسیب‌های اجتماعی حاصل از اقامه نکردن آن است؛ زیرا تنها یک نماز صحیح با ذکر قلبی و عمیق آن است که باعث می‌شود، ذهن انسان گناه را در خود نپروراند و به اعضا و جوارح دستور تخلف و گناه صادر نکند.

احادیث مربوط به امام رضا (ع) در مورد اهمیت نماز

امام رضا (ع) فرموده است: نماز صله (پیوند) و موهبتی است از طرف خداوند مهربان برای بنده از راه رحمت و عنایت. نماز، مطالبه و وصال راه رسیدن بنده به سوی خداوند است، البته هرگاه با نیت خالص وارد نماز شود و با تعظیم و اجلال هر چه بیشتر برای خداوند تکبیر گوید، و قرائت را با ترتیل بخواند و با خشوع رکوع را به جا آورد و با تواضع سر از رکوع بردارد و با ذلت و خضوع سر به سجده گذارد، و با اخلاص درحالی که امید به رحمت خدا دارد، تشهد خواند؛ سپس نمازش را با رغبتی تمام با امید به رحمت بیکران الهی سلام دهد و به پایان رساند و در حال بین ترس و امید، فریضه ی الهی را به انجام رساند. پس هرگاه کسی نماز را با چنین آداب و شرایطی به جا آورد، حق نماز را ادا کرده است.

قال الامام الرضا (ع): «أَوَّلُ مَا يُحَاسَبُ الْعَبْدُ عَلَيْهِ، الصَّلَاةُ فَإِنْ صَحَّتْ لَهُ الصَّلَاةُ صَحَّ مَسْوَاهَا، وَإِنْ رُدَّتْ رُدَّ مَسْوَاهَا.» (مستدرک الوسائل، ج ۳، ص ۲۵، ح ۴)؛ امام رضا (ع) فرمود: اولین عملی که از انسان مورد محاسبه و بررسی قرار می گیرد، نماز است. چنانچه صحیح و مقبول واقع شود، بقیه ی اعمال و عبادات نیز قبول می گردد و گرنه مردود خواهد شد.

قال الامام الرضا (ع): «لِلصَّلَاةِ أَرْبَعَةُ آلَافِ بَابٍ.»، (تهذیب الأحکام، ج ۲، ص ۲۴۲، ح ۹۵۷)؛ امام رضا (ع) فرمود: نماز دارای چهار هزار در (جزء و شرط) می باشد.

۱۷۰ — آثار برگزیده ششمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی

قال الامام الرضا (ع): «الصَّلَاةُ قُرْبَانُ كُلِّ تَقِيٍّ»، (وسائل الشَّيعة، ج ۴، ص ۴۳، ح ۴۴۶۹)؛ امام رضا (ع) فرمود: نماز، هر شخص باتقوا و پرهیزکاری را به خداوند متعال نزدیک کننده است.

قال الامام الرضا (ع): «يُؤْخَذُ الْعَلَامُ بِالصَّلَاةِ وَهُوَ ابْنُ سَبْعِ سِنِينَ»، (وسائل الشَّيعة، ج ۲۱، ص ۴۶۰، ح ۲۷۵۸۰)؛ امام رضا (ع) فرمود: پسران باید در سنین هفت سالگی به نماز وادار شوند.

قال الامام الرضا: «فَرَضَ اللَّهُ عَلَى النِّسَاءِ فِي الْوُضُوءِ أَنْ تَبْدَأَ الْمَرْئَةُ بِبِاطِنِ ذِرَاعِهَا وَالرَّجُلُ بِظَاهِرِ الذَّرَاعِ»، (وسائل الشَّيعة، ج ۱، ص ۴۶۷، ح ۱۲۳۸)؛ امام رضا (ع) فرمود: خداوند در وضو بر زنان لازم دانسته است که از جلوی آرنج دست، آب بریزند و مردان از پشت آرنج.

از منظر امام رضا (ع) هیچ عملی برتر و ارزشمندتر از نماز نیست؛ چرا که بهترین و میانبرترین راه برای رسیدن به «الصَّلَاةِ قُرْبَانُ كُلِّ تَقِيٍّ»؛ نماز هر انسان پارسایی را به خداوند نزدیک می‌کند. به همین جهت آن حضرت به ابراهیم بن موسی فرمود: «لَا تُؤَخِّرَنَّ الصَّلَاةَ عَنْ أَوَّلِ وَقْتِهَا إِلَى آخِرِ وَقْتِهَا مِنْ غَيْرِ عِلَّةٍ عَلَيْكَ، اِبْدَأْ بِأَوَّلِ الْوَقْتِ»؛ انجام نماز را بدون علت از اول وقت آن تأخیر نینداز، همیشه در اول وقت آن شروع کن.

امام هشتم (ع) خود نیز چنین بود و به هیچ قیمتی فضیلت نماز اول وقت را از دست نمی‌داد، حتی در مهم‌ترین جلسات سیاسی و علمی، امام به نماز اول وقت اهمیت می‌داد. روایت زیر نشانگر این واقعیت است: به دستور مأمون، علمای برجسته از فرقه‌های گوناگون در مجالس مناظره حاضر می‌شدند و امام

رضا (ع) با آن‌ها مناظره و بحث می‌کرد. در یکی از مجالس «عمران صابی» که از دانشمندان بزرگ بود، در مجلس حاضر شد و در باره‌ی توحید با امام رضا (ع) وارد گفتگو گردید. در آن جلسه، امام سؤال‌های او را با حوصله، متانت، استدلال‌های قطعی و روشن پاسخ داده و او را به سوی توحید متمایل کرده بود. هنگامی که بحث و مناظره به اوج خود رسید و چیزی به تحول درونی آن دانشمند زبردست صابئین نمانده بود، حضرت رضا (ع) احساس کرد وقت اذان ظهر و هنگام نماز است. امام (ع) به مأمون فرمود: «الصلاه؛ وقت نماز فرارسید.» عمران صابی که به حقایق دست یافته و از دریای دانش سرشار امام هشتم (ع) بهره‌هایی برده بود، با التماس گفت: «یا سیدی! لا تقطع علیّ مسألتی فقد رقّ قلبی»؛ آقای من! گفتگو و پاسخ‌های خویش را قطع نکن؛ دل من آماده پذیرش سخنان شما است. اما حضرت رضا (ع) تحت تأثیر سخنان عاطفی و احساس برانگیز او قرار نگرفت و فرمود: عیبی ندارد نماز را می‌خوانیم و دوباره به گفتگو ادامه خواهیم داد. در این حال، امام و همراهان به اقامه‌ی نماز مشغول شدند. حضرت بعد از اقامه‌ی نماز، دوباره به گفتگو ادامه داده و پاسخ‌های روشنگرانه‌ی خویش را ارائه نمود.

با توجه به این روایت که در کتاب‌های معتبر روایی و تاریخی آمده است، برای اقامه‌ی نماز در اول وقت، هیچ‌گونه عذری را برای افراد عادی و مسئولین حکومت اسلامی باقی نمی‌گذارد و پیروان آن حضرت نباید از این حقیقت چشم‌پوشی کرده و به بهانه‌های مختلف آن را سهل بشمارند.

رابطه‌ی بین نماز و کاهش آسیب‌های اجتماعی

امام رضا (ع) در مورد نماز می‌فرمایند: «اولین عملی که از انسان مورد محاسبه و بررسی قرار می‌گیرد، نماز است، چنانچه صحیح و مقبول واقع شود، بقیه‌ی اعمال و عبادات نیز قبول می‌گردد و گرنه، مردود خواهد شد.»

روشن است که منشأ تمام انحرافات و کج‌روی‌ها و علت تمام نابسامانی‌ها در آسیب دیدن در ارتباط نوع اول، یعنی ارتباط انسان با خالق هستی است. زمانی که رابطه‌ی انسان به هر دلیلی با خداوند قطع گردد، این جا نقطه‌ی آغاز انحراف و سقوط بوده و همین عامل، باعث آسیب دیدن دیگر محورهای ارتباطی می‌شود.

فردی که به دلیل غفلت از یاد خدا، حبّ دنیا، آرزوهای زیاد، فراموشی مرگ، خودپرستی، خود برتربینی، غرور و خودخواهی و... از ارتباط با خدای خود محروم گردیده، به طریق اولی به ارتباط خود با دیگران و یا

محیط پیرامون آسیب زده، و شاهد بروز انواع نابهنجاری‌ها در حوزه‌ی فردی و اجتماعی خواهیم بود. حال با توجه به این که فرد به این باور رسید که ریشه‌ی تمام انحرافات اخلاقی‌اش در فراموش کردن نام و یاد خداست و به مرحله‌ای رسید که سعی در جبران آن داشت، چه باید بکند؟ تنها راه نجات‌بخش او از این مهلکه، توجه به آیات قرآنی و تمسک به اهل بیت علیهم‌السلام، و نماز تنها فریضه‌ای است که می‌تواند در این شرایط به کمک انسان آمده و او را از منجلاب خودساخته‌اش، که هر لحظه بیشتر در آن فرومی‌رود، رهایی بخشد. اقامه‌ی نماز راه رهایی‌بخش برای او است.

اما به راستی نماز چه تحولی در انسان به وجود می آورد که او دیگر نمی خواهد به دوران انحرافش باز گردد.

۱- انسان در نماز با گفتن «ایاک نعبد» در محور ارتباط با خدا از قید شرک جلی و خفی رها می شود و با درک عظمت او، دیگر در زندگی به بن بست نمی رسد.

۲- با گفتن «ایاک نستعین» بندگی را شغل و وظیفه ی خود می داند.

۳- با گفتن ذکر «ایاک نعبد» فقر ذاتی خود را در برابر صمدانیت او فراموش نخواهد کرد.

۴- و با گفتن «الله الصمد» در محور ارتباط با هم نوعان اگر از مسلمانان باشد، خود را فردی از آنها دانسته و با آنها همراه خواهد کرد و از آنان جدا نمی گردد.

۵- با گفتن و عمل به «ایاک نعبد و ایاک نستعین» از صمیم قلب به خیرخواهی و دوستی برای آنان می پردازد.

۶- با گفتن «اهدنا الصراط المستقیم» اگر او از کافران باشد، از آنها دور شده و گمراهی آنان را اعلام می دارد و از خدا می خواهد که به هیچ وجه از آنان نباشد.

۷- با گفتن «غیر المغضوب علیهم و لا الضالین» از خداوند می خواهد که از رانده شدگان در گاهش نباشد و برایش چراغ راهی بی فروزد که هیچ باد ویرانگری خاموشش نکند.

۸- با گفتن «الحمد لله رب العالمین» در محور ارتباط با محیط، موجودات را آیات پروردگار دیده و تمام زیبایی‌ها را به خدا راجع می‌بیند و دست خدا را در تدبیر عالم به وضوح می‌نگرد؛ بدین سان نماز آگاهانه، خالصانه و عاشقانه می‌تواند باعث جلوگیری، درمان و کاهش آسیب‌های اجتماعی گردد.

امروزه اگر با چشمی روشن بین به جامعه بنگریم و آسیب‌های اجتماعی را بررسی کنیم به این نتیجه دست خواهیم یافت که تمام گرفتاری‌های بشر بر اثر آسیب دیدن این محور ارتباطی با خداوند می‌باشد. اگر کمی به برخورد انسان امروزی با هم‌نوعان نگاهی داشته باشیم، آمارهای خشونت، پرخاشگری، قتل، سرقت، و انواع جرائم ضد بشری، همه حاکی از این است که ارتباط انسان با هم‌نوع خود بسیار آسیب دیده و نگران کننده است. آمار بالای خودکشی، اعتیاد و استرس و اضطراب، اختلالات روانی و... مُبیین این است که ارتباط انسان با خودش نیز به هم ریخته و نابسامان است.

اقدامات مخربی همچون خشکاندن چاه‌ها و قنات‌ها، سدهای بی‌رویه، از بین بردن گونه‌های جانوری، آتش‌زدن جنگل‌ها و قطع درختان، و صدها نمونه از این دست، نشان‌دهنده‌ی آن است که ارتباط انسان با محیط پیرامون خود نیز بسیار آشفته و نگران کننده است. این، تنها بخشی از آسیب‌های اجتماعی است که بر اثر قطع ارتباط با خالق هستی برای فرد و جامعه به وجود می‌آید که بایستی فکری عاجل و تصمیمی بزرگ برای جلوگیری از رشد فزاینده‌ی این آسیب‌ها در جامعه‌ی جهانی کرد.

دیگر، این مسئله بر کسی پوشیده نیست که هر چه رابطه‌ی ما با مادیات و دنیا بیشتر شده، مشکلات و گرفتاری‌های ما نیز افزون گشته است و تنها راه خلاصی از این ورطه‌ی خودساخته، توجه عمیق به معنویات و ذکر و یاد خداست، چرا که تنها با یاد خدا دل‌ها آرام گرفته و جامعه‌ی بشری به سمت کمال به حرکت درخواهد آمد.

بیماری‌های اخلاقی، مخرب‌تر از بیماری‌های جسمی است؛ زیرا در بیماری‌های جسمی فقط خودِ شخص و نهایتاً خانواده‌اش درگیر می‌شود ولی در بیماری‌های اخلاقی، کل جامعه درگیر آن می‌شود و آثار سوء آن بر تمام اقشار جامعه نمایان می‌شود. فراموش کردن خدا و ذکر و یادش، اولین پرتگاهی است که انسان را به دره‌ی عمیق فسادهای اخلاقی و ناهنجاری‌ها می‌اندازد. برای هر دردی درمانی وجود دارد و برای درمان بیماری‌های اخلاقی، فساد و فحشا جز ذکر خداوند راه دیگری وجود ندارد و هر کس که از راه‌های دیگری دنبال درمان بگردد، مطمئناً به نتیجه‌ی قطعی نخواهد رسید.

آثار نماز بر انسان

یکی از مهم‌ترین آثارِی که نماز بر انسان دارد، جلوگیری از انحرافات جنسی است. در این مقوله، نمازگزار با امداد از نماز، توانایی کنترل غرایز خود را افزونی می‌بخشد و آتش سوزاننده و پُرلهیب فحشا را که چه بسا ممکن است به انحراف جنسی بینجامد، به آب عفافِ سرچشمه گرفته از نماز خاموش می‌کند.

پیش‌گیری از فحشا و منکرات

خداوند در قرآن می‌فرماید: «إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ»، (عنکبوت، آیه‌ی ۴۵)؛ یعنی، نماز انسان را از فحشا و منکر باز می‌دارد. خیانت شوهر به همسر و بعکس، دوستی‌های خیابانی و یا در فضای مجازی دختران و پسران، پارتی‌های مختلط، بی‌بندوباری و لائالیگری و... همه از بی‌نمازی صورت می‌گیرد.

بسیاری از اعمال ناشایست انسانی از قبیل قتل، فحشا، تصادفات رانندگی و...، در افراد مست صورت می‌گیرد که در حالت عادی نیستند و این عده نیز کسانی هستند که با فرهنگ نماز بیگانه‌اند، چرا که پیامبر اکرم (ص) فرمودند: «شراب، مادر ناپاکی‌هاست؛ هر که شراب بنوشد، خداوند تا چهل روز نماز او را نمی‌پذیرد.»

بدرفتاری نکردن با جانداران

چرا امروزه نسل گونه‌های جانوری و گیاهی در معرض انقراض است و اکوسیستم‌ها به هم خورده است؟ این که، این همه در سال‌های خشک‌سالی، جنگل‌ها با جاندارانش در آتش می‌سوزند، به خاطر بدرفتاری انسان‌ها با موجودات است و باز، ریشه در بی‌نمازی دارد، چرا که شخص نمازگزار، این اعمال را معصیت می‌داند.

پیامبر اسلام، مردمان را از ناسزاگویی به خروس نهی کردند و فرمودند: «خروس، مردم را برای نماز بیدار می‌کند.» در حدیث داریم که: تمام موجودات عالم، ذکر خدا می‌گویند؛ پس نباید به ذاکران خدا آسیبی رساند.

شک نکردن به رحمت خداوندی

یکی دیگر از برکات نماز، رفع هرگونه شک و شبهه نسبت به رحمت خداوند می‌باشد، چرا که برخی انسان‌ها وقتی اعمال دینی را به جا می‌آورند و به خواسته یا آرزویشان نمی‌رسند، از رحمت خداوند مأیوس شده و دیگر، خدا را فراموش می‌کنند؛ غافل از این که در این کار، حکمتی نهفته است؛

خدای ار بحکمت ببندد دری

ز رحمت گشاید در دیگری.

همنشین نشدن با افراد بزهکار

ما در فرهنگ عامه ی خود مثلی داریم که: دوست را با دوستش می‌شناسند. پس انسان نمازگزار نیز هیچ وقت با افراد منحرف همنشین نمی‌گردد تا او نیز در ردیف آنان قرار گیرد. سعدی می‌گوید: «هر که با بدان نشیند، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند، به طریقت ایشان متهم گردد؛ و گر به خراباتی رود به نماز کردن، منسوب شود به خمر خوردن.»

ندادن وام و قرض به بی‌نماز

چون این شخص به خدا ایمان ندارد، لذا در برگرداندن اصل مال یا وام به صاحب اصلی تعلل خواهد کرد. امروزه هم در کشور می‌بینیم، کسانی که وام‌های کلانی از بانک‌ها دریافت نمودند و حتی اختلاس نیز کردند، از برگرداندن اصل مال خودداری می‌کنند و بانک‌ها و یا صاحبان اصلی را در سردرگمی گرفتار می‌کنند.

جلوگیری از زمین خواری

حال که در کشور، شاهد زمین‌خواری از سوی برخی افراد هستیم، شخص نماز گزار می‌داند که اقامه‌ی نماز در زمین‌های غصبی، موجب ابطال نماز و عدم پذیرش از سوی خداوند می‌گردد؛ لذا زمین‌خواری نمی‌کند.

پیشگیری از تصادفات

کشور ما در تصادفات، یکی از حادثه‌خیزترین کشورهای جهان است. اغلب تصادفات در ساعات اولیه‌ی صبح، ظهر و... صورت می‌گیرد. رانندگانی که برای نماز صبح و ظهر و عصر توقف می‌کنند و وضو می‌گیرند، خواب از آن‌ها دور شده و آرامش می‌یابند.

جلوگیری از شب‌گردی

بسیاری از اتفاقات در شب روی می‌دهد، مثل: دزدی، قتل، مشروب‌خواری، قماربازی و حتی بسیاری از مرگ‌ومیرها. آن قدیم‌ها بزرگان می‌گفتند: شب بیرون نمانید که هزاران خطر در آن نهفته است.

حتی آیه‌ی قرآن در این مورد داریم که: «قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ ﴿۱﴾ مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ ﴿۲﴾ وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ ﴿۳﴾» (سوره‌ی فلق)؛ یعنی، از شر مخلوقات و شب، خدایا به تو پناه می‌برم.

خدا رحمت کند پدربزرگان و مادربزرگانمان را که زود هنگام به بستر خواب می‌رفتند و نماز شب اقامه کرده و قبل از اذان صبح با صدای خروس به پا می‌خواستند و بعد از اقامه‌ی نماز و مناجات، کار خود را شروع می‌کردند. پیامبر خدا در وصیت خود به علی (ع) فرمود: «ای علی! در دل شب

نماز بخوان، گر چه به اندازه‌ی دوشیدن گوسفندی باشد، و سحرگاهان خدا را بخوان که دعای تو رد نمی گردد.»

جلوگیری از اسراف

در ابتدای نماز، مراجع شستن صورت را در مرحله‌ی اول واجب، و در مرحله‌ی دوم جایز، و در مرحله سوم باطل می دانند و استنباط حقیر بر این است تا در مصرف آب صرفه جویی گردد؛ چرا که دشمنان اسلام در عصر حاضر، تحریم اقتصادی را بر کشور تحمیل نموده اند؟ جواب واضح است، چون ریخت و پاش و تجمل گرایی، بسیار بالاست و هنوز عده‌ای تبعات تحریم را درک نکرده اند و به عمل خویش ادامه می دهند.

جلوگیری از طلاق و مهریه‌های سنگین و ترویج ازدواج آسان

زندگی باید بر اساس تفاهم و عقاید دینی بنیان نهاده شود. زندگی ای که نگه دارنده اش سکه های طلا باشد به انحطاط کشیده خواهد شد. چقدر جوانانی هستند که به علت مهریه زندانی شده اند و یا جوانانی که از ترس، به ازدواج نمی پردازند!

اگر زوجین، اهل نماز باشند در زندگی اختلافی نخواهند داشت. پیامبر اسلام فرمود: «هر زنی که همسرش را با زبانش بیازارد، خداوند هیچ عمل مستحب و واجبی و هیچ حسنه ای را از او نمی پذیرد، تا همسرش را راضی سازد، اگر چه روزها روزه بدارد، شب ها به عبادت پردازد، بردگانی را آزاد کند، و در راه خدا سوار بر اسب جهاد کند و او نخستین کسی است که به آتش وارد خواهد شد. همین گونه است اگر مردی به همسرش ستم روا دارد.»

۱۸۰ — آثار برگزیده ششمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی

در این جا نقش نماز در کینه‌زدایی از دل و نگاه‌داشتن زبان نیز مشخص می‌گردد. زن نمازگزار خود را برای شوهر خویش آرایش می‌نماید و در بیرون نیز حجاب خویش را حفظ می‌نماید. یکی از علل طلاق، این است که زن‌ها خود را در بیرون از خانه زینت می‌دهند که موجب رواج بی‌بندوباری می‌گردد.

جلوگیری از نزاع و رفتارهای غیر انسانی

نمازگزار صدای خویش را بلند نمی‌کند و به زبان سخنان زشت جاری نمی‌سازد، چرا که پیامبر اسلام فرموده‌اند: "دهان شما معبر قرآن است؛ آن را با مسواک پاکیزه کنید."

روزانه چقدر نزاع و درگیری به خاطر مسائل پوچ به وقوع می‌پیوندد و هزینه برای خانواده‌ها و کشور به بار می‌آورد؟ پیامبر اسلام فرمودند: "هر که نمازش از ناسزا و بدی بازش ندارد، به نماز از خدا دورتر شود." یعنی زحمت بیهوده می‌کشد.

انتخاب شغل مناسب

نمازگزار، سراغ شغل‌هایی نمی‌رود که با دین او ناسازگار باشد و موجب بدبختی و فلاکت هموعان خود شود. پیامبر اسلام از فروختن نرد، خرید شراب و نوشیدن آن نهی کرده است.

عدم استفاده‌ی مردان از طلا

استفاده از طلا برای مردان حرام است و موجب ابطال نماز می‌گردد.

جلوگیری از تکبر

عنصر المعالی کیکاووس به پسر خود در مورد فواید نماز می نویسد: "هر که نماز فریضه به جای آرد، مادام تن و جامه‌ی او پاک بُود و به همه حال پاکی به که پلیدی. دیگر فایده‌ی نماز گزاردن آن است که از متکبری خالی باشی، زیرا که اصل نماز بر تواضع نهاده‌اند، چون طبع بر تواضع آرام است."

فخر فروشی و تکبر، مایه‌ی سقوط و انحطاط بشر است که در قرآن نیز مورد نکوهش قرار گرفته است. انسان اگر بیندیشد منشأ تولدش از چه و کجا بوده، دیگر با تکبر او را کاری نخواهد بود.

جلوگیری از مال اندوزی

نماز گزار این دنیا را فانی و محلی برای امتحان می بیند و پیوسته به یاد مرگ و آخرت است، لذا از مال اندوزی و ثروت دوری می گزیند و ثروت نیز عادلانه برای همه پخش می گردد، اما سعدی مال اندوزی عده‌ای در این دیار فانی را مورد نکوهش قرار می دهد تا جایی که می گوید، بر او نماز هم نگذارید.

احساس آرامش و امنیت

انسان، زمانی می تواند در رفاه و آرامش باشد که در امنیت بوده و آن را حس کند. انسان نماز گزار چون با خدا در ارتباط است، وجودش نیز برای دیگران آرام بخش است و رحمت خدا نیز شامل حال او می شود و وجود

مسجد چون محل اجتماع نماز گزاران و مؤمنین می باشد، افراد پلید نمی توانند در آن حوالی خواسته های پلید و شیطانی خود را به نتیجه برسانند،

لذا دو راه بیش‌تر ندارند؛ یا توبه کنند یا از اماکنی که مؤمنین و مسجد در آن وجود دارد، دور شوند.

نتیجه‌گیری

نقش نماز در جلوگیری از انحرافات اجتماعی، اخلاقی و جنسی بسیار بالاست. نخواندن نماز یا سبک‌شمردن آن باعث تبعات فردی و اجتماعی ناگوار و غیر قابل جبران می‌شود. تأکید و توجه به برپایی نماز در قرآن و احادیث معصومین بسیار آمده است، از جمله امامانی که بر اقامه‌ی نماز تأکید بسیار داشته‌اند، امام رضا (ع) می‌باشند. ایشان احادیث متعددی در این مورد دارند و در این احادیث به آسیب‌های اجتماعی حاصل از عدم اقامه‌ی نماز توجه کرده‌اند و ذکر و یاد خداوند را در تمام لحظات و مراحل زندگی توصیه فرموده‌اند.

منابع

قرآن کریم

- انصاری، عبدالله بن محمد (۱۳۸۲) مناجات‌نامه، نشر نگاه، چاپ چهارم
- سعدی، مصلح بن عبدالله (۱۳۸۳) کلیات سعدی، تصحیح محمدعلی فروغی، نشر طلوع، چاپ یازدهم
- طبرسی، حسن بن فضل (۱۳۸۶) مکارم الاخلاق، مترجم: محمد حسین رحیمیان، نشر مؤمنین، چاپ اول
- عطار، محمد بن ابراهیم (۱۳۸۵) تذکره‌الاولیاء، نشر طلوع، چاپ دوم

عنصرالمعالی، کیکاووس بن اسکندر (۱۳۸۲) قابوس نامه، تصحیح غلام حسین یوسفی، نشر علمی و فرهنگی، چاپ دوازدهم

غزالی، محمد بن محمد (۱۳۹۰) کیمیای سعادت، به کوشش حسین خدیو جم، چاپ پانزدهم

فرید تنکابنی، مرتضی (۱۳۷۹) نهج الفصاحه، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، چاپ پنجم